



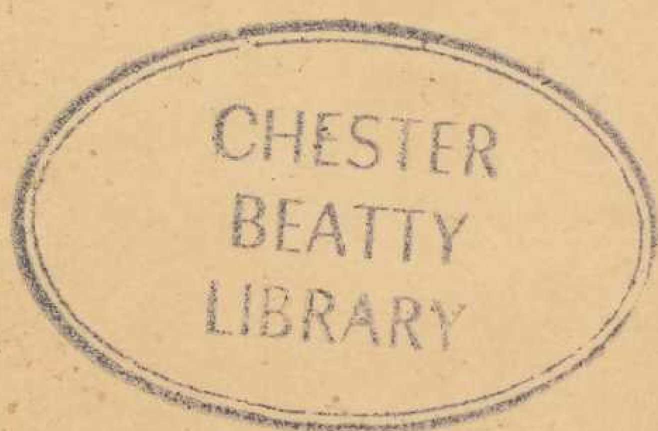
A CHESTER BEATTY

~~P.H.~~ 119.
i

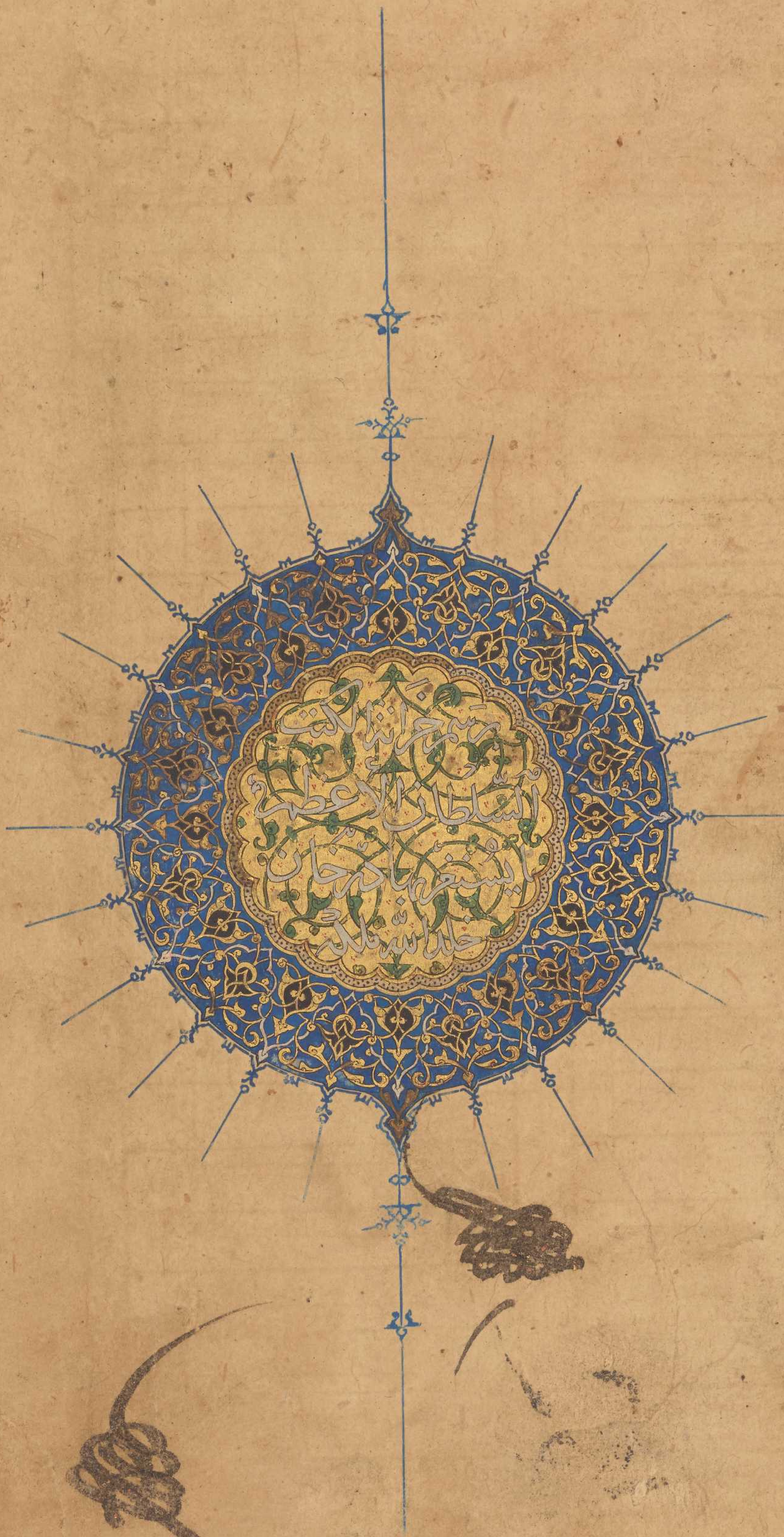
Per 119.

Persian Ms. XV. cent.
The Gulistan of Sadi
Copy made by
Ja'far Baysunghar
in 830 A.H = 1426 A.D
for Library of Sultan
Baysunghar Bahadur
Khan, vazir to Shah
Rukh, son of Timur.

8 miniatures mounted


CHESTER
BEATTY
LIBRARY

1
23


برسم خزانة الكتب
السلطان الاعظم
ابو المظفر بهادر خان
خلد الله ملكه



منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو می‌رود ممد حیاتست و چون بر می‌آید مفرح ذات پس در هر نفسی شکری واجبست از دست و زبان که برآید که از عهدهٔ شکرش بدر آید

دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی

بیت

بنده همان به که ز تقصیر خویش | عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش | کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد

ای کریمی که از خزانهٔ غیب | گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم | تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را بمهد زمین بپرورد و درختانرا بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم گل کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ نایی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته

بیت

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند | تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار | شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سید کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی

علیه الصلوة والسلم | شفیع مطاع نبی کریم | قسیم جسیم بسیم وسیم

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان	چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله	حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

هر گه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت به امید اجابت به درگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در او نظر نکند و بازش بخواند باز اعراض کند بازش به تضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

کرم بین و لطف خداوندگار	گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش به تقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش به تحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

بیت

گر کسی وصف او ز من پرسد	بیدل از بی‌نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند	بر نیاید ز کشتگان آواز

حکایت یکی از صاحبدلان سر به جیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده آنگه که از این حالت باز آمد یکی از اصحاب گفت از این بستان که بودی ما را چه تحفه آوردی گفت در خاطر داشتم که چون به درخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

بیت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز	کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند	کان را که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر از قیاس و گمان و خیال و وهم	وز هر چه گفته‌ایم و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به پایان رسید عمر	ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام ابوبکر بن سعد بن زنگی انار الله برهانه

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر می‌خورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر می‌برند بر کمال فضل و بلاغت

او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام خاص و عوام بمحبت او گراییده اند

رباعی

زانکه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده در است
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

بیت

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست مخدومی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گل ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگه داراد

بیت

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگه دار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا

شبی تأمل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده میسفتم و این ابیات مناسب حال خود میگفتم

مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنی نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد

روضة ماء نهرها سلسال	دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ	وین پر از میوهای گوناگون

بامداد که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توان تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد

بیت

بچه کار آیدت ز گل طبقی	از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید در سلک کتابت درآورد فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد

ثنای شاه جهان سعد بن ابی بکر بن سعد

و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهف الامان المؤید من السما المنصور علی الاعدا عضد الدوله القاهره سراج المله الباهره جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمن مظفر الدین ابو بکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید

گر التفات خداوندیش بیاراید	نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست	امید هست که روی ملال در نکشد
ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست	علی الخصوص که دیباچه همایونش	بنام سعد ابو بکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابو بکر نور الله قبره

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یاس از پشت پای خجالت برندارد و در زمره

صاحبدلان متجلی نشود مگر آنکه متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل موید مظفر منصور
ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل
فارس ملک الخواص فخر الدوله والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابوبکر بن ابی
نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست مث

هر که در سایهٔ عنایت اوست	گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یک از بندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای آن تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند
و در محل عتاب مگر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر
و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور که آن بتصنع نزدیکست و این از تکلف دور
و باجابت مقرون باد

بیت

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی	تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین	خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست	کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
ذکر ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل	حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی می رود بنابر آنست که طایفهٔ حکما سند
در فضایل بزرجمهر سخن می گفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار
می کند مستمع را بسی منتظر باید بود تا سخنی تقریر کند بزرجمهر بشنید گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی که چرا گفتم
مثنوی

سخندان پرورده پیر کهن	بیندیشد آنگه بگوید سخن	مزن بی تأمل بگفتار دم	نکو گو وگر دیر گویی چه غم
بیندیش وآنگه برآور نفس	وزان پیش بس کن که گویند بس	بنطق آدمی بهتر است از دواب	دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم
شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد
و منارهٔ بلند بر دامن کوه الوند پست نماید بیت هر که گردن بدعوی افرازد دشمن از هر طرف برو تازد

سعدی

سعدی افتاده ایست آزاده / کس نیاید بجنگ افتاده

اول اندیشه وانگهی گفتار / پای بست آمدست و پس دیوار

نخل بندی دانم ولی نه در بستان شاهدی فروشم ولی نه در کنعان

حکایت لقمان را گفتند که حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج

مردیت بیازمای وانگه زن کن

بیت

گرچه شاطر بود خروس بجنگ / چه زند پیش باز روئین چنگ

گربه شیرست در گرفتن موش / لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج کردیم موجب تصنیف کتاب این بود

بیت

بماند سالها این نظم و ترتیب / ز ما هر ذره خاک افتاده جایی

غرض نقشیست کز ما باز ماند / که هستی را نمی‌بینم بقایی

مگر صاحبدلی روزی برحمت / کند در حال درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دیدم تا برین روضه غنا و حدیقه علیا را چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد و جمع این کتاب مختصر آمد تا بملالت نینجامد و بالله التوفیق

باب اول در سیرت پادشاهان

باب دوم در اخلاق درویشان

باب سیم در فضیلت قناعت

باب چهارم در فواید خاموشی

باب پنجم در عشق و جوانی

باب ششم در ضعف و پیری

باب هفتم در تاثیر تربیت

باب هشتم در آداب صحبت

درین مدت که ما را وقت خوش بود / ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم / حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز کرد که گفته‌اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

شعر

وقت ضرورت چو نماند گریز / دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه / کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که چه می‌گوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید قوله تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ او پسندیده‌تر آمد ازین راست که تو گفتی بحقیقت که آنرا روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و خردمندان گفته‌اند که دروغی مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز بیت هر که شاه آن کند که او گوید / حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون این بیتها نوشته بود بیت

جهان ای برادر نماند بکس / دل اندر جهان آفرین بند و بس / مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت

که بسیار کس چون تو پرورد و کشت / چو آهنگ رفتن کند جان پاک / چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در خانهٔ چشم همی گردید و نظر میکرد حکما از تاویل آن درماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت همچنان

نگرانست که ملکش با دگرانست بیت

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند / کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند / وان پیر لاشه را که سپردند زیر گل

خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند / زندست نام فرخ نوشیروان بخیر / گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر / زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت

ملک زاده که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوب روی پدر بکراهیت و استحقار باری در وی نظر کرد پسر دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از بلند نادان نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة بیت

51

اقل

اقل جبال الارض طور و انه | لاعظم عند الله قدرا و منزلا

ان شنیدی که لاغری دانا گفت باری بابلهی فربه اسب تازی اگر ضعیف شود همچنان از طویله خر به
پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران برنجیدند **بیت** تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد هر بیشه گمان مبر نهالی باشد که پلنگ خفته باشد
شنیدم که ملک را دران مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر روی در روی آوردند اول
کسی بمیدان در امد این پسر بود و گفت آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کر در میان خاک و خون بینی سری کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی می کند روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری
این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت
بیت ای که شخص منت ضعیف نمود تا درشتی هنر نپنداری اسب لاغرمیان بکار آید
روز هیجا نه گاو پرواری آورده اند که سپاه دشمن بسیار بودند و اینان اندک
و جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید
سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت بیکبار حمله کردند شنیدم که هم دران روز بر دشمن
ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنارش گرفت و هر روز نظر زیادت کرد تا ولی
عهد خودش کرد برادران حسد بردند و روزی زهر در طعامش کردند خواهر از غرفه بدید
دریچه برهم زد پسر دریافت و دست از طعام باز گرفت و گفت محالست اگر هنرمندان بمیرند
بی هنران جای ایشان بگیرند **بیت** کس نیاید بزیر سایه بوم ور همای از جهان شود معدوم
پدر را ازین سخن آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب بداد پس
هر یکی را از بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع مرتفع شد که گفته اند ده درویش
در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند **بیت**

نیم نانی گر خورد مرد خدا	بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه	همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته
رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع

از قله کوهی گرفته بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت
ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه همین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت
ایشان ممتنع گردد

بیت

درختی که اکنون گرفتست پای / بنیروی شخصی برآید زجای
ورش همچنان روزگاری هلی / بگردونش از بیخ بر نگسلی
سرچشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه می داشتند
تا وقتی بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ
آزموده را بفرستادند تا در شعب کوه نهان شدند شبانگه که دزدان بازآمدند سفر کرده
و غارت آورده سلاح بگشادند و غنیمت نهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد
خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت

بیت

قرص خورشید در سیاهی شد / یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین جستند و دست و کتف یکان یکان بستند بامدادان بدرگاه ملک آوردند
همه را بکشتن فرمود در آن میان جوانی بود میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه
گلستان عذارش تازه دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی
شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ جوانی برنخورده است و از
ریحان زندگانی تمتع نیافته توقع بکرم اخلاق خداوندیست که بخشیدن خون او بر بنده
منت نهد ملک ازین سخن روی درهم کشید و موافق رای جهان بینش نیامد و گفت

بیت

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست ❀ تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل و فساد ایشان منقطع کردن اولیترست که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی
کشتن و بچه نگاه داشتن طریق خردمندان نیست

بیت

ابر اگر آب زندگی بارد / هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر / کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت انچه
خداوند فرمود عین حقیقت است که اکر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان کرفتی
اما بنده امیدوارست که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان کیرد که هنوز طفلست
و در حدیث آمده است ما من مولود الا و قد یولد علی الفطرة فابواه یهودانه
و ینصرانه و یمجسانه

بیت

با بدان یار کشت همسر لوط
خاندان نبوتش کم شد
سک اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان کرفت و مردم شد

این بکفت و طایفه ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر آزار او درکذشت و کفت
بخشیدم اکرچه مصلحت ندیدم

بیت

دانی که چه کفت زال با رستم کرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بانواع ناز و نعمت پروردند و استادان ادب را بتربیت او نصب کردند
تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همکنان
پسندیده آمد روزی وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه می کفت که تربیت عاقلان
دروی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و کفت بیت

عاقبت کرک زاده کرک شود
کرچه با آدمی بزرک شود

سالی دو برین برآمد طایفه اوباش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت
فرصت وزیر و دو پسرش را بکشتند و نعمت بسیار برداشتند و در مغاره دزدان بردند
و عاصی شدند ملک دست تحیر بدندان کرفت و کفت

بیت

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد
درو تخم عمل ضایع مکردان
نکوئی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگ زاده‌ای دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت از خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا

بیت

بالای سرش ز هوشمندی	می‌تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که کمال صورت و معنی داشت و حکما گفته‌اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او را حسد آمد و تهمتی بروی بستند و در کشتنش سعی بی فایده نمودند **مصراع** دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی همگنان را راضی کردم مگر که حسود راضی نشود الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد

بیت

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی	حسود را چکنم کو ز خود برنج در است
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست	که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

بیت

شوربختان بارزو خواهند	مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شب‌پره چشم	چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان	کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی از ملوک عجم دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان زور آوردند

بیت

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد	گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود	لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه همی‌خواندند در زوال ملک ضحاک و عهد فریدون وزیر از ملک پرسید که فریدون گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفت خلق بتعصب بروی گرد آمدند و پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو خلق را پریشان چرا میکنی مگر سر پادشاهی نداری

بیت

همان به که لشکر بجان پروری | که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت و عدل تا در مملکتش ایمن نشینند و ترا اینها نیست

بیت

نکند جور پیشه سلطانی | که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند | پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق نیامد و روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی برنیامد که بنی عمان سلطان بمنازعت برخاستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول این بجان آمده بودند و پریشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر کردند و بریشان مقرر شد

بیت

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست | دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین | زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست غلام هرگز کشتی ندیده بود لرزه بر اندامش افتاد گریه و زاری درنهاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت ملک را عیش ازو منغص بود چاره ندانستند حکیمی در کشتی بود گفت اگر ملک را فرمان شود من او را خاموش کنم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد در گوشه بنشست و قرار گرفت ملک را عجب آمد پرسید حکیم را که درین چه حکمت بود گفت اول محنت غرقه شدن نچشیده بود و قدر سلامتی کشتی نمی دانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

بیت

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید | معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف | از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

حکایت

هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که از مهابت من ترسناک اند و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

بیت

ازان کز تو ترسد بترس ای حکیم / وگر با چو او صد برآیی بجنگ

نه بینی که گربه چو عاجز شود / برآرد بچنگال چشم پلنگ

ازان مار برپای راعی زند / که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده که ناگه سواری درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه بدولت خداوند گشاده شد و دشمنان اسیر شدند و رعیت آن طرف بجملگی مطیع گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت **بیت** درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز / که آنچه در دلمست از درم فراز آید

امید بسته برآمد ولی چسود اکنون / امید نیست که عمر گذشته باز آید

بیت

کوس رحلت بکوفت دست اجل / ای دو چشم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو / همه تودیع یکدگر بکنید

بر من اوفتاده دشمن کام / آخر ای دوستان گذر بکنید

روزگارم بشد بنادانی / من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

بر بالین تربت یحیی علیه السلم معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی معروف بود درآمد و نماز و زیارت کرد و حاجت خواست **بیت**

درویش و غنی بنده این خاک درند / وانان که غنی ترند محتاج ترند

انگه مرا گفت ازانجا که همت درویشانست خاطر همراه من کنید که از دشمن صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی ایمن باشی **بیت**

ببازوان توانا و قوت سر دست / خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست

نترسد انکه برافتادگان نبخشاید / که گر زپای درآید کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت / دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

زگوش پنبه برون آر و داد خلق بده / وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف او را بخواند و گفت دعای خیری بر من بکن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانانرا **بیت**

ای زبردست زیردست آزار / گرم تا کی بماند این بازار

آنان که کنج عافیت بنشستند | دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند | وز دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفت مرآینه ما را خردمند کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک خردمند کافی آنست که بچنین کاری تن در ندهد

بیت

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد | که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت

سیه گوش را گفتند که ترا صحبت شیر بچه کار آید گفت تا فضلهٔ صیدش می‌خورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی می‌کنم گفت اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت درآورد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم

مثنوی

اگر صد سال گبر آتش فروزد | اگر یکدم در او افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان زر یابد و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که شاید که بسلامی برنجند و بدشنامی خلعت دهند و گفته‌اند

ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان

بیت

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار | بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد نزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه ندارم بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کنم کس را بر نیک و بد من اطلاع نباشد

بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست | بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا اندیشه می‌کنم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند

بیت

ببین آن بی مروت را که هرگز | نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را | زن و فرزند بگذارد بسختی

و در محاسبه چنانک دانی چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که سبب جمعیت گردد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بدر نتوانم آمدن گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندانست بدین امید در آن بیم افتادن

بیت

کس نیاید بخانهٔ درویش | که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش غصه راضی شو | یا جگربندش پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی شنیده که هر که خیانت ورزد دستش بلرزد

بیت

راستی موجب رضای خداست | کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس احتراز کنند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باکست

بیت

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی | که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک | زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان گفتند چه آفتست که موجب مخافتست گفت شنیدم که شتر را بسخره می گیرند گفتند ای کودک شتر را با تو چه مناسبت و ترا با او چه مشابهت گفت خاموش اگر حاسدان بغرض گویند شترست گرفتار آیم که را غم تخلیص من باشد و تا تفتیش حال من کنند و تریاک از عراق آورده شود مارگزیده مرده باشد ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت اما متعصبان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت در آن می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی که عاقلان گفته اند

بیت

بدریا در منافع بیشمارست | وگر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق این سخن بشنید روی درهم کشید و سخن رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت و درایتست قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

بیت

دوست مشمار آنکه در نعمت زند | لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست | در پریشان حالی و درماندگی

دیدم

دیدم که متغیر می‌شود و نصیحت قبول بغرض می‌شنود نزد یک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود و صورت حالش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین بگذشت لطف طبعش بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبهٔ برتر از آن متمکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید مقرب حضرت سلطان و مشار الیه و معتمد علیه گشت و بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم

بیت

منشین ترش از گردش ایام که صبر
تلخست ولیکن بر شیرین دارد

دران قربت مرا با طایفهٔ یاران اتفاق سفر حجاز افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش پریشان دیدم و در هیأت درویشان گفتم حال چیست گفت چنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم از کلمهٔ الحق خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند

بیت

بصنع خدا چون کسی اوفتاد
همه عالمش پای بر سر نهند
چو بینند کاقبال دستش گرفت
ستایش کنان دست بر بر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که خبر سلامتی حجاج برسید از بند گرانم آزاد کردند گفتم آن نوبت اشارت من قبول نکردی که عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلبش بمیری

بیت

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

زین پیش مصلحت ندیدم ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن بدین دو بیت اختصار کردم

مثنوی

ندانستی که بینی بند بر پای
چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت

تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان حسن ظنی بلیغ در حق این طایفه داشت و ادراری معین کرده مگر یکی از اینان حرکتی کرد خلاف طریق پارسایان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و معذورش داشتم

بیت در میر و وزیر و سلطان را | بی وسیلت مگرد پیرامن

سگ و دربان چو یافتند غریب | آن گریبانش گیرد این دامن | چندانک مقربان

حضرت خبر یافتند بیرون آمدند و مرا باعزاز در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر

نشستم و گفتم بیت بگذار که بندهٔ کمینم | تا در صف بندگان نشینم

گفت مصراع الله الله چه جای این سخنست مثنوی گر بر سر و چشم ما نشینی | بارت بکشم که نازنینی

بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا سخن زلت یاران در میان آمد گفتم بیت

چه جرم دید خداوند سابق الانعام | که بنده در نظر خویش خوار می‌دارد

خدایراست مسلم بزرگواری و حکم | که جرم بیند و نان برقرار می‌دارد | حاکم را این سخن

عظیم پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود که برقرار بدارند شکر نعمت بگفتم و زمین

خدمت ببوسیدم و گفتم بیت

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید | روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد | که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملک زاده‌ای را گنج فراوان از پدر میراث رسید دست کرم برگشاد

و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت بیت

نیاساید مشام از طبلهٔ عود | بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن | که تا دانه نکاری بر نروید

یکی از وزرای بی تدبیر نصیحتش کرد که ملوک پیشین نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحت

نهاده دست ازین حرکت بدار که واقعها در پیش است و دشمنان در کمین نباید که بوقت

حاجت درمانی بیت اگر گنجی کنی بر عامیان بخش | رسد هر کدخدایی را برنجی

چرا نستانی از هر یک جوی سیم | که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک روی ازین سخن درهم کشید و او را زجر کرد و گفت مرا خدای تعالی مالک این مملکت

گردانید تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت | نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل در شکارگاهی صیدی بریان کرد و نمک
نبود غلامی را بروستا فرستاد و گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند
ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم اندک بوده است و هر که آمد بر آن مزیدی کرد تا بدین غایت
رسید

بیت

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی / برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد / زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت حاکمی را گویند که خانه رعیت خراب کردی تا خزینه سلطان آباد دارد
بی خبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای را بیازارد تا دل خلق بدست آرد خدای عز و جل
همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگار او برآرد **بیت**

آتش سوزان نکند با سپند / آنچه کند دود دل مستمند

حکایت گویند شیر سر جمله حیوانات است و کمتر جانوران خر و باتفاق خر باربر به که
شیر مردم در **مثنوی** گاوان و خران باربردار / به ز آدمیان مردم آزار
ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او بقراین معلوم شد او را در شکنجه کشید و بانواع عقوبت
بکشت یکی از ستم دیدگان بر سر او بگذشت و بر حال او نظر کرد و گفت **بیت**

نه هر که قوت بازو و منصبی دارد / بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو برد استخوان بزرگ / ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

حکایت مردم آزاری را گویند سنگی بر سر صالحی زد درویش را از سر انتقام نبود سنگ را نگه
می داشت تا وقتی که ملک بر آن لشکری خشم گرفت و گفت تا او را در چاه کنند در حال بردند و در جاهی
کردند درویش را خبر شد رفت و آن سنگ بر سرش کوفت گفت تو کیستی و این سنگ چرا زدی
گفت من فلانم و این سنگ همانست که در فلان تاریخ بر من زدی گفت چندین مدت کجا بودی
گفت از جاهت اندیشه می کردم اکنون که در چاهت یافتم فرصت غنیمت داشتم **بیت**

ناسزایی را چو بینی بخت یار / عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز / با ددان آن به که کم گیری ستیز

هر که با پولاد بازو پنجه کرد | ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار | پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود طایفه حکما متفق شدند که این زحمت را دوا نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن دهقان پسری بر آن صفت یافتند که حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بسیار خشنود کردند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشاه را روا باشد پس جلاد قصد او کرد پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسمی کرد ملک گفت درین حالت چه جای خنده است گفت ناز فرزندان بر پدران و مادران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون مادر و پدر از بهر حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و پادشاه راضی شد بجز خدای تعالی هیچ پناهی نماندست

مثنوی

پیش که برآورم ز دستت فریاد | هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد

سلطان را ازین سخن دل بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر که خون طفل بی گناه ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بیکران بخشید و پیش مادر و پدر فرستاد گویند هم در آن هفته شفا یافت

بیت

همچنان در فکر آن بیتم که گفت | پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور | همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتن کرد تا دگر بندگان چنین حرکت روا ندارند آن بیچاره در آن حالت عجز و نومیدی که داشت سر پیش عمرو بر زمین نهاد و گفت

بیت

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست | بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من مواخذ شوی اگر این بنده را خواهی کشت بتاویل شرعی بکش تا در قیامت بخون من ماخوذ نباشی ملک گفت تاویل

13

چگونه کشم گفت اجازه فرمای تا من وزیر را بکشم آنگه بقصاص او مرا بفرمای کشتن تا بحق کشته
باشی ملک بخندید و وزیر را گفت چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند بصدقه گور پدرت این حرام
زاده را بگذار تا مرا هم در بلایی نیندازد که این گناه از منست که قول حکما را معتبر نداشتم که گفته اند

بیت
چو کردی با کلوخ انداز پیکار — سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی در روی دشمن — حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت

ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکویی گفتی اتفاقا ازو حرکتی در نظر ملک صادر شد او را حبس فرمود و مدتی در زندان بماند سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن پس در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی

بیت
صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا — در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهن میگذرد موذی را — سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

نامهٔ از ملوک نواحی در خفیه بنامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بدین جانب التفات کند در رعایت خاطرش سعی هرچه تمامتر کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او مشتاقند و جواب این حروف را منتظر خواجه چون برین وقوف یافت در حال جوابی مختصر بر قفای ورق نبشت و روان کرد یکی از متعلقان برین مطلع شد ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودهٔ با ملوک کرد با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیری در حال با ولی نعمت قدیم بیوفایی نتوان کرد

بیت
آنرا که بجای تست هر دم کرمی — بارش بکش ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی ازو پسند آمد و خلعت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی گنه بیازردم گفت درین حال بنده از خداوند خطایی نمی دانم که تقدیر باری عز اسمه چنین بود که این بنده را مکروهی رسد پس بدست خداوندان اولیتر که حقوق نعمت

بر بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند **بیت**

گر بدت می رسد ز خلق مرنج | که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست | که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد | از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان کس را
چندانکه هست مضاعف کنند که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بلهو
ولعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحب دلی بشنید فریاد برآورد و گفت مراتب
بندگان بدرگاه خدای تعالی همین مثال دارد **بیت**

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه | سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را | که نا امید نگردند از آستان اله

بیت

مهتری در قبول فرمان است | ترک فرمان دلیل حرمان است
هر که سیمای راستان دارد | سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را
دادی بطرح صاحب دلی بر وی گذر کرد و گفت **بیت**

زورت ار پیش میرود با ما | با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین | تا دعایی بر آسمان نرود

حاکم از وی برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و بر او التفاتی نکرد که گفته اند اخذته
العزة بالاثم تا شبی آتش در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر
نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقا همان شخص بر وی بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت
ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان **بیت**

حذر کن ز دود درونهای ریش | که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی | که آهی جهانی بهم بر کند

لطیفه بر تاج کیخسرو نوشته بود **بیت**

و او را به سیاهی داد فراش که لب زبرینش از پره بینی درگذشته بود و زیرینش به گریبان فرو هشته

بیت

هیکلی که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی

تو گویی تا قیامت زشت رویی
بر او ختمست و بر یوسف نکویی

سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامداد که ملک کنیزک را جست و نیافت ماجرا که رفته بود بگفتند ملک خشم گرفت و فرمود که سیاه را با کنیزک دست و پای ببندند و از بام جوسق به خندق دراندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد که سیاه را درین خطایی نیست که سایر بندگان بخشش و انعام خداوندی متعود اند گفت اگر در مفاوضه او شبی تأخیر کردی چه شدی گفت ای خداوند نشنیدی که گفته اند

بیت

تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه خوش آمد گفت سیاه را به تو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را به سیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید

بیت

هرگز او را به دوستی مپسند
که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال
نیم خورده دهان گندیده

حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب به چه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و لشکر بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نشد گفت به عون خدای عزوجل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز به نکویی نبردم

بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان به زشتی برد

باب دوم در اخلاق درویشان

یکی گفت از بزرگان عابدی را که چگویی در حق فلان عابد که دیگران به طعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم

مثنوی

هر که را جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست
محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه نهاده همی نالید که یا غفور یا رحیم تو دانی
که از ظلوم و جهول چه آید **بیت** عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند   عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده‌ام نه طاعت و بدریوزه
آمده‌ام نه بتجارت **قطعه** بر در کعبه سایلی دیدم که همی گفت و می‌گرستی خوش

من نگویم که طاعتم بپذیر   قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبدالقادر گیلانی را رحمة الله علیه دیدند در حرم کعبه روی بر زمین نهاده و همی گفت
ای خداوند ببخشای و اگر هر آینه مستوجب عقوبتم در قیامت نابینا برانگیز تا از روی نیکان شرمساری برم

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت
خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق بزرگان بدیعست روی از
صحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن یکی از آن میان گفت معذور دار که درین روزها
دزدی بصورت درویشان برآمده خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد و از آنجا که سلامت
حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند **مثنوی**

صورت حال عارفان دلقست   این قدر بس که روی در خلقست
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش   تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس   پارسایی نه ترک جامه و بس
که بکار مرد باید بود   بر مخنث سلاح جنگ چه سود

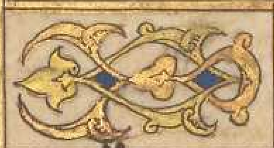
روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت
که بطهارت می‌رود و خود بغارت می‌رفت **بیت**

پارسا بین که خرقه در بر کرد   جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد به برجی بر رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد
آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه بردند و بزدند
و بزندان بردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت در پیش گرفتیم که گفته‌اند

السلامة فی الوحدة

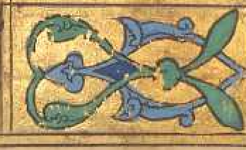
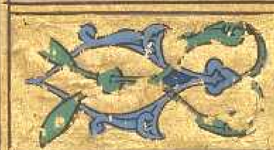
چو از قومی یکی بی دانشی کرد | نه که را منزلت ماند نه مه را


ندیدستی که گاوی در علفخوار | بیالاید همه گاوان ده را


گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که اگر از صحبت جدا ماندم بدین حکایت مستفید شدم و مرا و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید

مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی | برنجد دل هوشمندان بسی


اگر برکه پر کنند از گلاب | سگی در وی افتد کند منجلاب


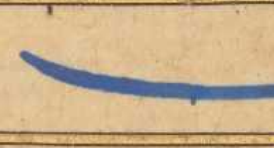
حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند

بیت

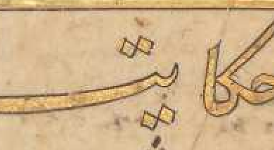
ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی | کین ره که تو میروی بترکستانست

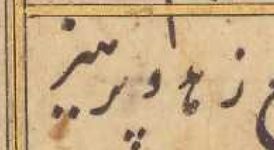
چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر بدعوت سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که

بیت

چیزی نکردی که بکار آید | ای هنرها نهاده بر کف دست

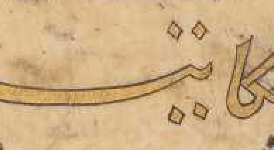


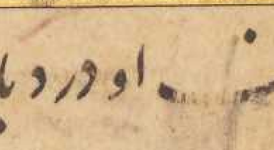
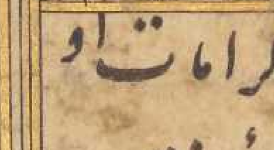

عیبها را گرفته زیر بغل | تا چه خواهی خریدن ای مغرور | روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم ازینان یکی سر بر نمی دارد که دوگانه بگزارد چنان خواب غفلت برده اند که گویی مرده اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آنک در پوستین خلق افتی



قطعه



نبیند مدعی جز خویشتن را | که دارد پرده پندار در پس

گرت چشم خدابینی ببخشند | نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش



حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق درآمد و برکنار برکه کلاسه طهارت می ساخت پایش بلغزید بحوض درافتاد و بمشقت بسیار خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد و امروز

درین یک قامت آب بهم هلاک بود درین چه حکمتست شیخ درین فکرت زمانی فرو رفت
و گفت نشنیده که خواجه عالم صلی الله علیه و سلم فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی فیه
ملک مقرب و لا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین که فرمود
بجبریل و میکاییل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی مشاهدة الابرار بین
التجلی و الاستتار | می نماید و می رباید

مثنوی

دیدار می نمایی و پرهیز می کنی | بازار خویش و آتش ما تیز می کنی

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند | که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی | چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست | دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینیم | گهی بر پشت پای خود نبینیم
اگر درویش بر حالی بماندی | سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت در جامع دمشق وقتی کلمه چند بطریق وعظ می گفتم با جماعتی افسرده دل
مرده راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمی گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی کند
دریغ آمدم تربیت ستوران و آیینه داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود
و سلسله سخن دراز در معنی این آیت که و نحن اقرب الیه من حبل
الورید سخن بجایی رسانیده بودم که می گفتم

بیت

دوست نزدیکتر از من بمن است | وینت مشکل که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که دوست | در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در و
اثر کرد نعره چنان زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم

سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور.
فهم سخن چون نکند مستمع | قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار | تا بزند مرد سخن گوی گوی

حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو
به نمی شد مدتها دران رنج بود و دم بدم شکر خدای عز و جل کردی که بمصیبتی گرفتار آمدم نه بمعصیتی

بیت گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز | تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد

گویم

گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد | کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم بفرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت راست فرمودی ولیکن هر که از وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید **والفقیر لا یملک** هرچه درویشانراست وقف محتاجانست حاکم دست از او بداشت و گفت جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته‌اند در خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب

بیت

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده | دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین

حکایت پیاده سر و پای برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت خرامان همی رفت و می‌گفت

بیت

نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم | نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم | نفسی میزنم آسوده و عمری می‌گذارم

اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی بازگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد چون بنخلهٔ محمود رسیدیم اشترسوار را اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت ما بسختی بنمردیم و تو بر بختی مردی

بیت

ای بسا اسب تیزرو که بماند | خرک لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستانرا | دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقاد در حق من زیاده کند آورده‌اند که دارو قاتل بود بخورد و بمرد **بیت**

تا زاهد عمرو و بر زیدی | اخلاص طلب مکن که شیدی
چون بنده خدای خویش خواند | باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی در یونان زمین بزدند و نعمت بی‌قیاس بردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدای و پیمبر شفیع آوردند فایده نبود **بیت**

چو پیروز شد دزد تیره روان | چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم در میان کاروان بود یکی از کاروان گفتش که کلمه چند از حکمت و موعظت بگوی
باشد که طرفی از مال از دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمه
حکمت باشد با ایشان گفتن بیت آهنی را که موریانه بخورد   نتوان برد از و بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ   نرود میخ آهنین در سنگ   همانا که جرم از طرف ماست

بروزگار سلامت شکستگان دریاب   که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی   بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت مرا چندانک شیخ اجل ابو الفرج ابن جوزی رحمة الله علیه بترک
سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس
طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی اما چون
نصیحتم یاد آمدی که شیخ گفته بود گفتمی بیت

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را   محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم بیت

گویی رگ جان می گسلاند سازش   ناخوشتر از آوازهٔ مرگ آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی انگشت بر لب که خاموش چنانکه عرب گوید ترجمه

نهاج الی صوت الاغانی لطیبها   وانت مغن ان سکت نطیب

نبیند کسی در سماعی خوشی   مگر وقت رفتن که دم درکشی بیت

چون در آواز آمد آن بربط سرای   کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم   یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شب را بچندین مجاهده بروز آوردم بیت

موذن بانگ بی هنگام برداشت   نمی داند که چند از شب گذشتست
درازی شب از مژگان من پرس   که یک دم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم
یاران ارادت مرا در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم نهفته بخندیدند و یکی ازان میان زبان تعرض

دراز

دراز کردند و ملامت کردن آغاز کردند که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی در کف نبوده است و قراضه‌ای در دف

بیت

مطربی دور ازین خجسته سرای / کس دو بارش ندیده در یک جای
راست چون بانگش از دهان برخاست / خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید / مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم مصلحت آنست که زبان کوتاه کنی که مرا کرامت او ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف نگردانی گفتم بعلت آنکه شیخ اجل بارها بترک سماع فرموده است و موعظهٔ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این مطرب توبه کردم که بقیت عمر خویش گرد سماع نگردم

بیت

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین / گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و صفاهان و حجازست / از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه در نظرم ناپسندیده آمد از فعل آن پرهیز کردم

بیت

نگویند از سر بازیچه حرفی / کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان / بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی بکردی صاحب دلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی

مثنوی

اندرون از طعام خالی دار / تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن / که پری از طعام تا بینی

حکایت

بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فراره داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بخصایل حمیده مبدل گشت از هوا و هوس دست کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی همچنان دراز که بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش نامعوّل

بیت

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای / ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان مردم برنجم جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت

بیت

نیک باشی و بدت گوید خلق / به که باشی بد و نیکت گویند

لیکن مرا که حسن ظن خلایق در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار

خوردن

در بسته بروی خود ز مردم | تا عیب نگسترند ما را | در بسته چه سود عالم الغیب

دانای نهان و آشکارا **حکایت** شبی با کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود نعره برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نگرفت چون روز شد گفتمش این چه حالت بود گفت بلبلانرا دیدم بنالش درآمده از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من خفته **قطعه**

دوش مرغی بصبح می نالید | عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش | یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش | گفت باور نداشتم که ترا | بانگ مرغی کند چنین مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست | مرغ تسبیح گوی و ما خاموش | **حکایت** وقتی در سفر

حجاز با طایفه جوانان که همدم من بودند وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه برگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و در تو اثر نمیکند **بیت**

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب | گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

بذکرش هر چه بینی در خروش است | دلی داند درین معنی که گوش است | نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست | که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامداد اول کسی که از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند اتفاقا اول کسی که در آمد گدایی بود همه عمر لقمه اندوخته و خرقه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت بجای آوردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت خاستن گرفتند و بمقاومت لشکر کشیدند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی بلاد از قبضه تصرف او بدر بردند و درویش ازین واقعه خسته خاطر بود تا یکی از دوستان که در حالت درویشی قرین او بود از سفری باز آمد و او را در چنان مرتبه دید گفت منت خدای عز و جل را که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمد و بدین مرتبه رسیدی **بیت**

شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده | درخت وقت برهنست و گاه پوشیده

96

گفت

کفت ای یار عزیز تعزیتم کوی چه جای تهنیت است انکه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز غم و فکر جهانی **بیت** بلایی زن جهان آشوب تر نیست / که رنج خاطرست ار هست و ر نیست

اکر دنیا نباشد دردمندیم / وکر باشد بمهرش پای بندیم

مثنوی

مطلب کر توانکری خواهی / جز قناعت که دولتیست هنی
کر غنی زر بدامن افشاند / تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرکان شنیده ام بسیار / صبر درویش به که بذل غنی

بیت

اکر بریان کند بهرام کوری / نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت یکی را دوستی بود که عمل پادشاه کردی مدتی اتفاق دیدن نیفتاد کسی کفت فلانرا دیر شد تا ندیده ای کفت نخواهم که بینم قضارا از کسان او یکی حاضر بود کفت چه خطا کرده که ملولی از دیدن او کفت ملالتی نیست اما دوست دیوانی را وقتی توان دیدن که معزول باشد و مرا راحت خویش در رنج او نباید **بیت** در بزرکی و دار و کیر و عمل / ز آشنایان فراغتی دارند

روز درماندکی و معزولی / درد دل پیش دوستان آرند

حکایت ابوهریره هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم آمدی کفت یا اباهریره **زرنی غبا تزدد حبا** یعنی هر روز میا تا محبت زیادت شود صاحبدلان کفته اند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ام که کسی او را دوست کرفته است کفت از بهر انکه هر روز می توان دیدن مکر زمستان که محجوبست و محبوب **بیت**

بدیدار مردم شدن عیب نیست / ولیکن نه چندان که کویند بس
اکر خویشتن را ملامت کنی / ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرکان بادی مخالف در شکم پیچیدن کرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی جدا شد کفت ای دوستان در این که کردم مرا اختیاری نبود و بزه بر من ننوشتند و راحتی بمن رسید شما هم بکرم معذور دارید **بیت**

شکم زندان بادست ای خردمند | ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم باشد فرو دل | که باد اندر شکم بارست بر دل

بیت

حریف گران جان ناسازگار | چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ معرفتی در میان ما بود بر آن تمام گذر کرد و بشناخت گفت این چه حالتست گفتم چه گویم

بیت

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت | که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت | که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت

بیت

پای در زنجیر پیش دوستان | به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص داد و با خویشتن بحلب برد و دختری داشت بنکاح من درآورد مدتی برآمد بدخوی و ستیزه روی و نافرمان بود زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشت

بیت

زن بد در سرای مرد نکو | هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار | وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت که تو آن نیستی که پدر من ترا از قید فرنگ بازخرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم بازخرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد

بیت

شنیدم گوسفندی را بزرگی | رهانید از دهان و دست گرگی | شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسفند از وی بنالید | که از چنگال گرگم در ربودی | چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را رسید که عیالان داشت که اوقات عزت چگونه می گذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند

اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

مثنوی

ای گرفتار پای بند عیال
دگر آسودگی مبند خیال

غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می‌سازم
که شب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می‌بندم
چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی بشهر آی تا برای تو مقامی بسازم که ترا فراغ عبادات به از این میسر شود و دیگران برکت انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد این سخن قبول نکرد و روی برتافت یکی از وزرا گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روزی بشهر درآیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزرا از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر اندر آمد و بستان سرای خاص ملک برای او بپرداختند مقامی دلگشای تن آسای بود **بیت**

گل سرخش چو عارض خوبان
سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز
شیر ناخورده طفل دایه هنوز

شعر

وافاهن علیها جلنار
علقت بالشجر الأخضر نار

ملک در حال کنیزکی خوب روی پیشش فرستاد **بیت**

از این مه پاره عابد فریبی
ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال **بیت**

هلک الناس حوله عطشا
وهو ساق یری ولا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر
همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوت لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست

نرا

و دام مرغ زیرک | در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش | مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموع بر زوال آمد چنانکه گفته اند **بیت** هر که هست از فقیه و پیر و مرید

وز زبان آوران پاک نفس | چون بدنیا درون فرود آمد | بعسل در بماند پای مگس

باری دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد زاهد را دید از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سفید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلامی پری پیکر بر بالای سر مروحه در دست ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند ملک گفت من این دو طایفه را دوست دارم علما و زاهدان وزیر فیلسوف جهان دیده حاضر بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه احسان کنی گفت چگونه کنم گفت علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدانرا چیزی مده تا زاهد بمانند

بیت

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را | نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را | نان فطیر و لقمهٔ دریوزه گو مباش

حکایت مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این کار بمراد من برآید چندین درم زاهدان دهم چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بزرگان خاص کیسهٔ درم بداد تا صرف کند بر زاهدان گویند غلامی عاقل هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه بازآمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت چندانکه زاهدانرا طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین ملک چهارصد زاهد است گفت ای خداوند آنکه زاهدست نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمانرا گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست

و انکار و حق بجانب اوست | زاهد که درم گرفت و دینار | زاهدتر ازو یکی بدست آر

حکایت یکی از علما راسخ را پرسیدند که چه گویی در حق نان وقف گفت اگر از بهر جمعیت خاطر می ستانند حلالست و اگر مجموع از بهر نان می نشینند حرام

بیت

نان از برای کنج عبادت گرفته اند | صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی رسید که صاحب بقعه کریم النفس بود طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت

35

او

او هر یکی بذله و لطیفه چنانک رسم ظریفان باشد همی گفتند درویشی راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی
نخورده یکی از آن میان گفت بطریق ظرافت که ترا چیزی بباید گفت در جواب گفت مرا چون دیگران
فضل و ادب نیست و چیزی نخوانده‌ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت و ارادت

گفتند بگوی	بیت	من گرسنه و برابرم سفره نان	همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران بخندیدند و ظرافتش را بپسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی
توقف کن که پرستارانم کوفته بریان می‌سازند درویش سر برآورد و گفت بیت

کوفته در سفره من گو مباش	کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی پیر را گفت چکنم که از خلایق برنجم از بسیاری که بدیدنم می‌آیند و اوقات
من از تشویش ایشان پریشان می‌شود گفت هر چه درویشانند ایشانرا وامی بده و آنچه توانگرانند
از ایشان چیزی بخواه که دیگر بگرد تو نگردند — بیت

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود	کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دل‌آویز متکلمان در من اثر نمی‌کند بعلت آنکه
نمی‌بینم ایشانرا فعلی موافق و مناسب گفتار — بیت

عالمی را که گفت باشد و بس	هرچه گوید نگیرد اندر کس	ترک دنیا بمردم آموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند	عالم آنکس بود که بد نکند	نه بگوید بخلق و خود نکند

اتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم — پدر گفت ای پسر

بمجرد این خیال باطل نشاید روی از صحبت ناصحان برتافتن و راه بطالت گرفتن و علما را
بضلالت منسوب کردن و بطلب عالم معصوم از فواید محروم ماندن حکایت همچو
نابینایی که شبی در وحل افتاده بود گفت مسلمانان چراغی فرا من دارید زنی بشنید و گفت تو که
چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چو کلبه بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی
نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری — بیت

گفت عالم بگوش جان بشنو	ور نماند بگفتنش کردار
مرد باید که گیرد اندر گوش	ور نبشتست پند بر دیوار

بیت

صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد قربت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر می‌برد ز موج
وین جهد می‌کند که بگیرد غریق را

حکایت یکی مست بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر سر وی گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر کرد جوان سر برآورد و گفت واذا مروا باللغو مروا کراما

قطعه

متاب ای پارسا روی از گنه‌کار
ببخشایندگی در من نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بی‌طاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل بی‌مرادی نکند مدعیست و خرقه برو حرام

بیت

دریای فراوان نشود تیره بسنگ
عارف که برنجد تنک آبست هنوز

حکایة

این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه‌تاشانیم
بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار
نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست
پس چرا راحت تو بیشترست
تو بر بندگان مه رویی
با کنیزان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان
بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد
خویشتن را بگردن اندازد

حکایت

یکی از صاحب دلان زورآزمایی را دید بهم برآمده و در خشم شده و کف بر لب انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلانی دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ برمی‌دارد و طاقت سخنی نمی‌آرد

قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

الف

اگر خود بر درد پیشانی پیل
نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد
اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت منظومه

پیرمردی لطیف در بغداد
دخترش را بکفشدوزی داد
مردکی سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست
چند خایی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست
ندهد جز بوقت مرگ از دست

حکایت

فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی و بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمی کرد

زشت باشد ز اطلس و دیبا
که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش ببستند آورده اند که در آن تاریخ حکیمی از سرندیب برسیده که دیده نابینا را روشن کردی فقیه را گفتند چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد

مصراع

شوی زن زشت روی نابینا به

بیت

پادشاهی بچشم حقارت در طایفه درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفراست بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر

مثنوی

اگر کشورخدای کامرانست
وگر درویش حاجتمند نانست
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی
گدایی خوشترست از پادشاهی

ظاهر درویش جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

بیت

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
که گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها موصوفست درویشست و گر در قباست اما هرزه گردی بی نمازی هوا پرستی هوسناکی که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رندست و اگر در عباست

ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامه ریا داری
پرده هفت رنگ در بگذار
تو که در خانه بوریا داری

حکایت منظوم

گفتم چه بود گیاه ناچیز / تا در صف گل نشیند او نیز
گر نیست جمال و رنگ و بویم / آخر نه گیاه باغ اویم
گر بی‌هنرم و گر هنرمند / لطفست امیدم از خداوند
او چاره کار بنده داند / چون هیچ وسیلتش نماند
ای بارخدای گیتی آرای / بر بنده پیر خود ببخشای
بدبخت کسی که سر بتابد / زین در که دری دگر نیابد

دیدم گل تازه چند دسته / بر گلبنی از گیاه بسته
بگریست گیاه و گفت خاموش / صحبت نکند کرم فراموش
من بنده حضرت کریمم / پرورده نعمت قدیمم
با آنکه بضاعتی ندارم / سرمایه طاعتی ندارم
رسمست که مالکان تحریر / آزاد کنند بنده پیر
سعدی ره کعبه رضا گیر / ای مرد خدا ره خدا گیر

حکایت حکیمی را پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام بهترست گفت آنکه سخاوت هست شجاعت محتاج نیست

بیت

نماند حاتم طایی و لیک تا باید / بماند نام بلندش بنیکویی مشهور
زکات مال بدر کن که فضله رز را / چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سیم در فضیلت قناعت

خواهنده مغربی در سر بازار حلب می‌گفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخواستی

بیت

ای قناعت توانگرم گردان / که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست / هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده بودند یکی علم آموخت و آن دگر مال اندوخت عاقبة الامر این یکی علامه عصر شد و آن عزیز مصر گشت پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت ماندی گفت ای برادر شکر باری عز اسمه همچنان بر من است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یافتی یعنی ملک مصر

مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند / نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم / که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می‌سوخت و خرقه بر خرقه می‌دوخت و تسلی خاطر خود را می‌گفت

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق / که بار محنت خود به که بار منت خلق

کی

کسی گفتش چرا نشینی که فلانی درین شهر طبع کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت بسته و بر در دلها نشسته
اگر بر صورت حالت مطلع گردد پاس خاطر عزیزان داشتن منت داند گفت خاموش که درویشی
مردن به از آنک حاجت پیش کسی بردن

بیت

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر	کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست	رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد
سالی در دیار عرب بود و هیچ کس معالجه ازوی درنخواست بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم آمد و شکایت
کرد که بنده را برای معالجه اصحاب بخدمت فرستاده اند و درین مدت کسی التفات نکرد تا خدمتی که بر بنده
معین است بجای آورد رسول صلی الله علیه و سلم گفت این طایفه را طریقتی است که تا اشتها غالب
نباشد چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام باز دارند حکیم گفت اینست
موجب تن درستی زمین خدمت ببوسید و برفت

قطعه

سخن آنگه کند حکیم آغاز	یا سر انگشت سوی لقمه دراز	که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید	لاجرم حکمتش بود گفتار	خوردنش تن درستی آرد بار

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود
که هر دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت
جاسوسی گرفتار شدند هر دو را در خانه کردند و در بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد
که بی گناهند در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب ماندند
حکیمی گفت خلاف این عجب بودی این یکی بسیار خواره بود طاقت بی نوایی نداشت و بسختی
هلاک شد وان دگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت بماند

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را	چو سختی پیش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی	چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری شخص را رنجور دارد
گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت

اندازه نگه دار

بیت

نخدان نخور کز دهانت برآید | نه چندانکه از ضعف جانت برآید

بیت

با آنکه در وجود طعامست عیش نفس | رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان بود | ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت تقاضایی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود هر روز مطالبت کردی و سخنهای
باخشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر بودند صاحبدلی در آن میان گفت نفس را
وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بسیم

بیت

ترک احسان خواجه اولیتر | کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به | که تقاضای زشت قصابان

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد
اگر بخواهی باشد که بفرستد و گویند آن بازرگان ببخل معروف بود جوانمرد گفت اگر نوشدارو
خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر کشنده است بیت

هرچه از دونان بمنت خواستی | در تن افزودی و از جان کاستی

و حکما گفته‌اند اگر آب حیات فروشند بآب روی نباید خرید که مردن بعلت به از زندگانی
بذلت بیت اگر حنظل خوری از دست خوش خوی | به از شیرینی از دست ترش روی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی از بزرگان که معتقد او بود
بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد بیت

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز | مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو | فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده‌اند که در وظیفه او زیادت کرد و بسیار ارادت کم عالم پس از چند روز چون مودت
معهود برقرار ندید گفت شعر بئس المطاعم حین الذل تکسبها | القدر منتصب والقدر مخفوض

نانم افزود و آب رویم کاست | بی‌نوایی به از مذلت خواست

درویشی

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلانی نعمتی دارد بی قیاس اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضاء آن توقف جایز ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت و بمنزل آن کس در آورد یکی را دید تند نشسته و لب فرو هشته و ابرو بهم در کشیده سخن نگفت و باز گردید کسی گفتش چه کردی گفت عطای او بلقای او بخشیدم

بیت

مبر حاجت بنزدیک ترش روی — که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی — که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت حاتم طایی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان شنیده یا دیده گفت روزی چهل شتر قربان کرده بودم و امیران عرب را ضیافتی ساخته تا بحاجتی بگوشه صحرا رفتم خارکنی دیدم پشته فراهم آورده گفتم بمهمان حاتم طایی چرا نروی که خلقی بسیار در سماط او گرد آمده اند گفت

بیت

هر که نان از عمل خویش خورد — منت حاتم طایی نبرد

من او را بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم

حکایت موسی علیه السلم درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت یا موسی دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت پس از چند روز باز آمد مر او را دید گرفتار و خلقی انبوه بر او گرد آمده گفت این چه حالتست گفتند این شخص خمر خورده است و عربده کرده و یکی را کشته اکنون قصاص فرموده اند و لطیفان گفته اند

بیت

گربه مسکین اگر پر داشتی — تخم گنجشک از جهان برداشتی

بیت

عاجز باشد چو دست قدرت یابد — برخیزد و دست عاجزان بر تابد

موسی علیه السلم بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار

شعر

ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر — حتی هلکت فلیت النمل لم یطر

بیت

بنده چو جاه آمد و سیم و زرش — سیلی خواهد بضرورت سرش

آنکس که توانگرت نمی‌گرداند — او مصلحت تو از تو بهتر داند

اعرابیی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت می‌کرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی با من چیزی نمانده و دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسه‌ای یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان کرده است باز آن تلخی و نا امیدی که معلوم کردم که مروارید است

بیت

در بیابان خشک و ریگ روان — تشنه را در دهان چه در چه صدف

مرد بی توشه کاوفتاد از پای — بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت

همچنین درویشی در قاع بسیط گم شده بود و قوت و قوتش نمانده و درمی چند داشت بسیاری بگردید و راه بجایی نبرد بسختی هلاک شد طایفه‌ای رسیدند درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته

بیت

گر همه زر جعفری دارد — مرد بی توشه بر نگیرد کام

در بیابان فقیر سوخته را — شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت

هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر نابودن کفش صبر کردم

بیت

مرغ بریان بچشم مردم سیر — کمتر از برگ تره بر خوانست

وانکه را دستگاه و قوت نیست — شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت

یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتادند تا شب درآمد خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه نباشد بخانهٔ دهقانی التجا کردن همین جا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقانرا خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش سلطان برد و زمین بوسه داد و گفت اگر پادشاه بخانهٔ دهقانان نزول کردی قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواست که قدر دهقان بلند گردد سلطانرا سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش نعمت و خلعت فرمود بوقت رفتن قدمی چند در رکاب ملک می‌رفت و می‌گفت

قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم — از التفات بمهمانسرای دهقانی

کلاه

کلاه گوشه دهقان بافتاب رسید | که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدایی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از ملوک گفتش می نماید که مال بیکران داری و ما را مهمی پیش آمده است اگر ببعضی از آن دستگیری کنی ما را بحکم عاریه چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر گفته گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال چون من گدایی آلوده کردن که جو جو بگدایی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم

بیت

گر آب چاه نصرانی نه پاکست | جهود مرده میشویی چه باکست

شعر

قالوا عجین الکلس لیس بطاهر | قلنا نسد به شقوق المبرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت ملک فرمود تا پنجاه هزار دینار از وی بزجر بستدند

بیت

بلطافت چو بر نیاید کار | سر بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید | گر نبخشد بر او کسی شاید

حکایت بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد و همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین است گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش است باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگرم در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی خواهم بچین بردن که شنیدم که قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم و دیبای رومی بهندوستان و پولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک تجارت کنم و بگوشه دکانی بنشینم چندان ازین ماخولیا فرو گفت که بیش طاقتش نماند گفت ای سعدی تو نیز سخنی بگوی از آنها که شنیده و دیده گفتم

بیت

آن شنیدستی که در صحرای غور | بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را | یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که بخل چنان معروف بود که حاتم طایی بکرم ظاهر حالش
بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی همچنان در نهادش متمکن تا بجایی که نانی از دست ندادی و گربهٔ بو هریره را
بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب الکهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده

و سفرهٔ او سر گشاده | بیت | درویش بجز بوی طعامش نشنیدی | مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب راه مصر بر گرفته و خیال فرعونی در سر حکایت

چون بادی مخالف بر آمد | بیت | با طبع ملولت چه کند دل که نسازد | شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا بر داشت و فریاد بی فایده خواندن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک

دعوا الله مخلصین له الدین | بیت

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را | وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

بیت

از زر و سیم راحتی برسان | خویشتن هم تمتعی برگیر
زانکه این خانه کز تو خواهد ماند | خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر درویش اقارب داشت بعد از هلاک او بنعمت مال او توانگر شدند و جامهای
کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند در آن هفته یکی را از ایشان دیدم بر بادپای روان

و غلامی در پی او دوان گفتم | بیت | وه که گر مرده باز گردیدی | بمیان قبیله و پیوند

رد میراث سخت تر بودی | وارثان را ز مرگ خویشاوند | بسابقه که میان ما بود آستینش
گرفتم و گفتم بیت | بخور ای نیک سیرت سره مرد | کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت شنیدم که صیادی را ماهی عظیم در دام افتاد صیاد ضعیف بود و ماهی قوی
طاقت حفظ او نداشت قوت ماهی بر و غالب آمد و دام از دستش در ربود و رفت بیت

دام هر بار ماهی آوردی | ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه
داشتن گفت چتوان کردن مرا روزی نبود و ماهی را روزی مانده بود صیادی روزی در دجله
ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد حکایت دست و پای بریده هزار پایی را بکشت

صاحب

صاحب دلی دید و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فراز آمد از بی دست و پایی نتوانست گریخت

مثنوی

چو آید ز پس دشمن جان ستان
ببندد اجل پای مرد دوان

در آن دم که دشمن پیاپی رسید
کمان کیانی نشاید کشید

حکایت

ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لا یعلم گفتم خطی زشتست که بآب زر نبشته است

قطعه

بادمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش

بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او
که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

بیت

شریف اگر متضعف شود خیال مبند
که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد

ور آستانه سیمین بمیخ زر بندد
گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت

دزدی گدایی را گفت شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیمی دراز کنی گفت

بیت

دست دراز از پی یک حبه سیم
به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و با حلق فراخ از تنگ دستی بجان آمده شکایت پیش پدر برد از جور روزگار و اجازه خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای سلامت در دامن قناعت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدن است چاره کم جوشیدنست

بیت

اگر بهر سر موییت صد هنر باشد
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

چکند زورمند وارون بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و جذب منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربه روزگار چنانکه سالکان طریقت گفته اند

بیت

تا بدکان و خانه در گروی
هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرج کن
پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر بسیارست ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت و غلامان و کنیزکان و شاگردان چابک که داشته باشد هر روز بشهری

و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع **بیت**

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست ‌ ‌ ‌ هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وآنرا که بر مراد جهان نیست دسترس ‌ ‌ ‌ در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند **بیت** وجود مردم دانا مثال زر طلاست ‌ ‌ ‌ که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

بزرگزاده نادان بشهروا ماند ‌ ‌ ‌ که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیم خوب رویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند که جمالی از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را همه جای غنیمت شمرند و خدمتش را منت دانند **قطعه**

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند ‌ ‌ ‌ ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاووس در اوراق مصاحف دیدم ‌ ‌ ‌ گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد ‌ ‌ ‌ هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند **شعر**

سمعی الی حسن الاغانی ‌ ‌ ‌ من ذا الذی جس المثانی **بیت**

چه خوش باشد آواز نرم حزین ‌ ‌ ‌ بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش ‌ ‌ ‌ که آن حظ نفس است و این قوت روح

پنجم کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی از بهر نان ریخته نگردد چنانکه خردمندان گفته اند **بیت**

گر بغریبی رود از شهر خویش ‌ ‌ ‌ سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت ‌ ‌ ‌ گرسنه خسبد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش و آنکه ازینها بهره ای ندارد بخیال باطل در جهان برود و دگر کسش نام و نشان نشنود

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست ‌ ‌ ‌ بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید ‌ ‌ ‌ قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام **بیت**

۲۹

آزا

وازخصم دل آزرده ایمن نشد و قول حکما که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر بعد از آن
صد راحت برسانی ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند **بیت**

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش | چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

چندانک مقود کشتی بساعد در پیچید ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند
روزی دو بلا و محنت کشید سیم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی
بر کناره افتاد و از حیاتش رمقی مانده برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی
قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت چندانک تشنه و بی طاقت شد بسر چاهی رسید قومی بر آن گرد آمده
بودند و شربتی آب به پشیزی می آشامیدند جوان را پشیزی نبود آب طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت
نکردند دست زورآوری دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند
و بی محاباش بزدند و مجروح شد **بیت**

پشه چو پر شد بزند پیل را | با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگانرا که بود اتفاق | شیر ژیانرا بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه بمقامی رسید که از دزدان پر تشویش
ناک بودند کاروانیانرا دید لرزه افتاده و دل بر مرگ نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی منم درین میان
بتنها پنجاه مرد را جواب گویم و دگر جوانان هم یاری کنند مردم کاروانرا بلاف او دل قوی شد
و بصحبت او شادمان شدند و بزاد و آبش دستگیری کردند جوانرا آتش معده بالا گرفته بود و عنان
طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و شربتی چند آب بیاشامید خوابش در ربود
و بخفت پیرمردی جهان دیده دران کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم نه چندانک
از دزدان چنانک حکایت کنند **حکایت** عربی را درمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش
تنهایی خوابش نبردی یکی را از دوستان بر خویش خواند تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف
کند شبی چند در صحبت او بود چندانک بر درمهاش وقوف یافت ببرد و عزم سفر کرد بامداد
عرب را گریان دیدند گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد ببرد گفت لا والله بدرقه برد **بیت**

زخم دندان دشمنی بترست | که نماید بچشم مردم دوست

دان

چه دانید که این هم از جملهٔ دزدان باشد که در میان ما بعیاری تعبیه شده تا بوقت فرصت
یاران را خبر کند مصلحت آنست که او را خفته بگذاریم و رخت بربندیم و برانیم اهل کاروان را
نصیحت پیر استوار آمد و مهابتی از جوان مشت زن در دل گرفتند و رخت بربستند و جوان را خفته
بگذاشتند و برفتند جوان آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت سر برآورد کاروان رفته دید
بیچاره بسی بگردید و راه بجایی نبرد تشنه و بی نوا روی بر خاک نهاد و دل بر هلاک نهاد و می گفت

من ذا یحدثنی و زم العیش	ما للغریب سوی الغریب انیس

حکایت

درشتی کند بر غریبان کسی	که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود و بالای سرش ایستاده
و می شنید در هیأتش نظر کرد و صورت حالش پریشان دید پرسید که از کجایی و بدین جایگه چون
افتادی بعضی از آنکه بر سرش گذشته بود باز گفت ملک زاده را بر و رحمت آمد خلعت و نعمت
فرمود و معتمدی با وی روان کرد تا بشهر خویش باز آمد پدر بدیدار او شادمانی کرد
و بر سلامتی حالش شکر گفت شبانگه آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و جفای
روستاییان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر می گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام
رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته بیت

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور	جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پدر گفت ای پسر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی
و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نه بینی باندک مایه رنجی که بردم چه مایه راحت آوردم
و بهر نیشی که خوردم چه مقدار عسل حاصل کردم بیت

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد	در طلب کاهلی نباید کرد

بیت

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ	هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران می کند بیت

چه خورد

چو خورد شیر شرزه در بن غار
باز افتاده را چه قوت بود

گر تو در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و سعادت رهبری نمود تا کلمت از خار و خارت از پای بدر آمد که صاحب دولتی در تو رسید و بر تو بخشود و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد

بیت

صیاد نه هر بار شغالی گیرد
افتد که یکی روز پلنگش بخورد

حکایت یکی از ملوک پارس حرسها الله تعالی نگینی گرانمایه در انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا ان انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه از هر طرفی انداخت باد صبا تیر او را بحلقه انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند پسر تیر و کمانرا بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر پای بماند

بیت

گه بود کز حکیم روشن رای
بر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکی نادان
بغلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود و در بروی جهان بسته و ملوک و سلاطین را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده

بیت

هر که بر خود در سؤال گشاد
تا بمیرد نیازمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن
گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق حمیده چنانست که با ما بنان و نمک موافقت کنی شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدمش برفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون ملک باز گشت یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت که کردی امروز خلاف عادت بود گفت ای برادر نشنیده که گفته اند

بیت

هر که را بر بساط بنشستی
واجب آمد بخدمتش برخاست

گوش تواند که همه عمر وی | نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ | بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آگنده پر | خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش | دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ | صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نه بیند **بیت**

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست | گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پسر چه مصلحت دیده در نهان داشتن گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دوم شماتت دشمن

بیت

مگوی انده خویش با دشمنان | که لا حول گویند و شادی کنان

حکایت جوانی خردمند بود از فنون فضایل حظی وافر داشت چنانک در محافل دانشمندان نشستی اما سخن نگفتی باری پدرش گفت ای پسر آنچه تو نیز دانی چرا نگویی گفت

ترسم که بپرسندم از آنچ ندانم | و شرمساری برم از آنچ ندانم **بیت**

آن شنیدی که صوفیی میکوفت | زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی | که بیا نعل بر ستورم بند

حکایت یکی را از علمای معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله بحجت با او بس نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش که ای فقیه ترا با چندین علم و فضیلت با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود

بیت مرا شنیدن کفر او بچه کار آید

بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمایی **بیت**

امیدوار بود آدمی بخیر کسان	مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدان را بر او رحمت آمد و جامه او را باز داد و قبا و پوستینی بر آن مزید کرد و درمی چند نیز بداد

حکایت منجمی بخانه درآمد مرد بیگانه را دید با زن وی بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت جنگ و آشوب برخاست صاحبدلی برین وقوف یافت و گفت **بیت**

تو بر اوج فلک چه دانی چیست	که ندانی که در سرایت کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریادی بر داشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات در شأن او مردم قریه بعلت جاهی که داشت بارش میکشیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوتی داشت نهانی باری بپرسیدنش آمده بود گفت ترا خوابی دیده‌ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در راحت گفت این مبارک خوابیست که دیده که مرا بر عیب من واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من برنج اندرند عهد کردم که ازین پس نخوانم مگر باهستگی

قطعه

از صحبت دوستان برنجم	کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند	خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک	تا عیب مرا بمن نماید

بیت

هر کس که عیبش نگویند پیش	هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعان را ازان نفرت بودی و صاحب مسجد امیری عادل نیک سیرت بود نخواست که او را دل آزرده گرداند گفت این مسجد را مؤذنانند قدیمی که هر یک را پنج دینار می‌رسد ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین اتفاق کردند و برفت بعد از مدتی در گذرگاهی پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم روان کردی آنجا که رفته‌ام بیست دینارم میدهند که بجای دگر روم و قبول نمیکنم امیر

بخندید و گفت زنهار که راضی نشوی که بپنجاه دینار راضی شوند بیت

تیشهٔ کس نتراشد ز سنگ خارا گل	چنانکه بانگ درشت تو می‌خراشد دل

حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن همی‌خواند صاحب‌دلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست آن ناخوش آواز گفت هیچ گفت وقتی که چنین است زحمت خود چرا می‌دهی گفت از بهر خدای می‌خوانم گفت از بهر خدا مخوان بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی	ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود را چندین بندهٔ صاحب جمال است چگونه است که با هیچ یک از ایشان میلی ندارد چنانکه با ایاز که زیادت حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرو آید در دیده نکو نماید مثنوی

هر که سلطان مرید او باشد	گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد	کش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجه را بنده نادرالحسن بود با وی بسبیل مودت و امانت نظری داشت با یکی از صاحب‌دلان گفت دریغ اگر این بنده را با چنین حسن و شمایل که دارد زبان درازی و بی‌ادبی نبودی گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی درمیان آمد مالک و مملوکی برخاست بیت

خواجه با بندهٔ پری رخسار	چون درآمد ببازی و خنده
نه عجب گر چو خواجه ناز کند	وی کشد بار ناز چون بنده
غلام آب‌کش باید و خشت‌زن	بود بندهٔ نازنین مشت‌زن

حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی مبتلا شده بود و رازش از پرده برملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک او نگفتی و گفتی بیت کوته نکنم ز دامنت دست

ور خود بزنی بتیغ تیزم	
بعد از تو ملاذ و ملجایی نیست	هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه رسید تا نفس خسیس غالب آمد گفت بیت

هر کجا سلطان عشق آمد نماند	قوت بازوی تقوی را محل
پاک‌دامن چون زید بیچاره‌ای	اوفتاده تا گریبان در وحل

یکی را

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک

و ورطهٔ هلاک نه لقمه که مصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد | بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاک یکسان نماید برت

یاران نصیحتش کردند و گفتند که ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین کنه و هوس که تو داری

اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت | بیت

دوستان گو نصیحتم مکنید | که مرا دیده بر ارادت اوست | جنگجویان بزور پنجه و کتف

دشمنان را کشند و خوبان دوست | شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از جانان گرفتن

تو که در بند خویشتن باشی | عشق بازی دروغ زن باشی | گر نشاید بدوست ره بردن

شرط یاریست در طلب مردن | گر دست رسد که آستینش گیرم | ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر بر کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند

سودی نکرد | بیت | دردا که طبیب صبر می فرماید | وین نفس حریص را شکر می باید

بیت | آن شنیدی که شاهدی بنهفت | با دل از دست رفته می گفت

تا ترا قدر خویشتن باشد | پیش چشمت چه من باشد | آورده‌اند که ملک زاده را

که ممدوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید خوش طبع و شیرین

زبان و سخنهای غریب و نکته‌های لطیف ازو می شنوند چنین معلوم می شود که شوری در سر دارد و شیدا

صفتی پیداست که دل آویختهٔ اوست مرکب بجانب او راند چون دید که عزم نزدیک او دارد

بگریست و گفت | بیت | آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش | مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجایی و چه نامی و چه صنعت داری در قعر بحر مودت

چنان غریق بود که مجال سخن گفتن نداشت | بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی | چو آشفتی ا ب ت ندانی

گفت سخن چرا با من نگویی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس

محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت | بیت

عجبست با وجودت که وجود من بماند | تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره زد و جان بحق تسلیم کرد **حکایت** یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و معلم از آنجا
که حس بشریت است با حسن بشره او میلی بود زجر و توبیخی که بر کودکان کردی در حق وی روا
نداشتی و وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی **بیت**

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی | که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم | وگر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت آنچنان که در آداب درس من تأمل فرمایی در آداب نفسم همچنین تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من
ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده نماید اطلاع فرمایی تا بتبدیل آن سعی کنم گفت این سخن از
دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم **بیت**

چشم بد اندیش که بر کنده باد | عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب | دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم باستین
کشته شد **سری طیف من یجلو بطلعته الدجی** شگفت آمد از بختم که این
دولت از کجا روی نمود بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال که بدیدی چراغ فرو کشتی گفتم بدو معنی
یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دوم آنکه این بیتم بخاطر آمد **بیت**

گر گرانی به پیش شمع آید | خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکرخنده ایست شیرین لب | آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق بوده ام گفت
مشتاقی به که ملول **بیت** دیر آمدی ای نگار سرمست | زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند | آخر کم از آنکه سیر بینند **حکمت** شاهدی که با رفیقان آید
بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد **بیت**

بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار | بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی | مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من
و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت می داشتیم مدتی برین برآمد ناگاه اتفاق غیبت افتاد

افتاد

افتاد پس از مدتی باز آمد و عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم در نظم آمد

که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم — بیت

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده — که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند — باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راضی بگفتار جور فراوان بردی و تحمل بی کران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی نیست و بنای مودت بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود در اتهام کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی فکر کردم صبر بر جفای او سهل‌تر می نماید که صبر از وی و حکیمان گفته‌اند دل بر مجاهده نهادن آسان‌تر است که چشم از مشاهده برگرفتن — بیت

هر که بی او بسر نشاید برد — گر جفایی کند بباید برد
روزی از دست گفتمش زنهار — چند از آن روز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست — دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند — ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن ازو درکشیدم و مهره مهرش برچیدم و گفتم — بیت

برو هر چه می بایدت پیش گیر — سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدمش که همی رفت و می گفت — بیت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد — رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی بسیار در من اثر کرد — شعر

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل — بقدر لذیذ العیش قبل المصائب — بیت

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن — خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده بر سیب

زنخدانش چو به گردی نشسته و رونق بازار حسنش بشکسته متوقع که در کنارش گیرم کنان گرفتم و گفتم

تازه بهار ورقت زرد شد　　دیگ منه کآتش ما سرد شد　　چند خرامی و تکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی　　پیش کسی رو که طلبکار تست　　ناز بر آن کن که خریدار تست

حکایت یکی از علما را پرسیدند که کسی با ماه رویی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان
خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانک عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع
هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری از وی بسلامت بماند گفت از مه رویان بسلامت بماند از بدگویان نماند

وان سلم الانسان من سوء نفسه　　فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

بیت

شاید پس کار خویشتن بنشستن　　لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت طوطیی را با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهده او مجاهده می‌برد و می‌گفت این چه
طلعت مکروهست و هیات ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی

وبینک بعد المشرقین فبئس القرین　　بیت

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد　　صباح روز سلامت برو مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی　　ولی چنان که تویی در جهان کجا باشد

عجب آنک غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و می
گفت این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار
باغی خرامان همی رفتمی بیت پارسا را بس این قدر زندان　　که بود هم طویله رندان
تا چه گنه کرده‌ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت ابلهی خودرایی ناجنسی خیره درایی
بدین بند مبتلا کرده است　　بیت

کس نیاید بپای دیواری　　که برو صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای　　دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرتست نادانرا از دانا وحشتست

زاهدی در سماع رندان بود　　زان میان گفت شاهدی بلخی　　گر ملولی ز ما ترش منشین

37

حکایت سالی محمد خوارزمشاه رحمه الله با ختای صلح کرد برای مصلحتی بجامع کاشغر درآمدم
پسری دیدم نحوی بغایت کمال و نهایت اعتدال چنانکه در امثال اوست **بیت**

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت	جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست و همی خواند ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرو گفتم ای پسر خوارزم و ختا
صلح کردند و همچنان عمرو و زید را خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم شیراز گفت از سخنان

سعدی چه داری گفتم	بلیت بنحوی یصول مغاضبا	علی کزید فی مقابلة العمرو
علی جر ذیل لیس یرفع راسه	وهل یستقیم الرفع من عامل الجر	لختی باندیشه فرو رفت و گفت

اغلب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد **کلم الناس علی**
قدر عقولهم گفتم **مثنوی**

طبع ترا تا هوس نحو کرد	صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید	ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد مگر کسی از اهل کاروان گفته بودش که فلان سعدیست دوان آمد بوداع و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین روز چرا نگفتی که سعدی منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتم **بیت** با وجودت ز من آواز نیاید که منم
گفتا چه شود که درین خطه چند روز برآسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت **بیت**

بزرگی دیدم اندر کوهساری	قناعت کرده از دنیا بغاری
بگفت آنجا پری رویان نغزند	چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم **بیت**

بوسه دادن بروی دوست چه سود	هم دران لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع یاران کرد	روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد

بیت

ان لم امت یوم الوداع تاسفا	لا تحسبونی فی المودة منصفا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب او را صد دینار
بخشید تا نفقهٔ عیال کند ناگاه دزدان خفاجه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازارگانان

نه آدمی که محالست گر بود درویش
هزار کام که راه شه رها زبراید

[illegible]

گریه و زاری در نهادند و فریاد بی‌فایده خواندند **بیت**

گر تضرع کنی و گر فریاد / دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح بر قرار خود مانده بود و تغیری در وی نیامده گفتم مگر ان معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی ببرد ولی مرا با آن الفتی نبود تا وقت مفارقت خسته دلی باشد **بیت**

نباید بستن اندر چیز و کس دل / که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست آنچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجایی که قبلهٔ چشم جمال او بودی و سود و سرمایهٔ عمرم وصال او **بیت**

مگر ملایکه بر آسمان وگرنه بشر / بحسن و صورت او در زمین نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد از و صحبت / که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل اجل فرو شد و دود فراق از دودمانش بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله ابیات که در فراق او گفتم یکی این بود **بیت**

کاج ان روز که در پای تو شد خار اجل / دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا بدین روز جهان بی تو ندیدی چشمم / این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

قطعه

انک قرارش نگرفتی و خواب / تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت / خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم جزم کردم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و دیگر گرد مجالست نگردم ☸ **بیت**

دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل / دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج / صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون بگفتند و شورش حال او که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمود تا حاضرش کردند و ملامتش کردن گرفتند که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی حیوان گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی

مجنون بنالید و گفت **شعر** ورب صدیق لامنی فی ودادها | الم ترها یوما فیوضح لی عذری

ترجمه

کاج کانان که عیب من جستند | رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت | بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت دعوی بر سر معنی گواهی دادی و گفتی **فذلکن الذی لمتننی فیه** ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کند تا چه صورتست موجب چندین فتنه پس بفرمود طلب کردن در احیای عرب بگردیدند و لیلی را بدست آوردند و پیش ملک در صحن سرای بداشتند ملک در هیات او نظر کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازو پیش بودند مجنون بفراست بدانست گفت ای ملک از دریچهٔ چشم مجنون بجمال لیلی نظر باید کرد تا سر مشاهدهٔ او بر تو تجلی کند

بیت

ما مر من ذکر الحمی بمسمعی | لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعافا | لست تدری ما بقلب الموجع

بیت

تن درستان را نباشد درد ریش | جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود | با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما | حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن | او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعل بند پسری خوش بود و نعل دلش بر آتش روزگاری در طلبش ملتهب و پویان و مترصد و جویان و برحسب واقعه گویان

بیت

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند | بربود دلم ز دست و در پای افکند
این دیدهٔ شوخ میبرد دل بکمند | خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که یک روز در گذاری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معامله بسمعش رسید دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که هم عنان او بود **بیت** آن شاهدی و خشم گرفتن بینش | وان عقد بر ابروی ترش شیرینش
در بلاد عرب گویند **ضرب الحبیب زبیب** همانا که از وقاحت بوی سماحت می آید **بیت**

از دست تو مشت بر دهان خوردن | خوشتر که بدست خویش نان خوردن

پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند

بیت

اگر نو آورده ترش طعم بود | روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول مجلس حکم او بودندی زمین بوسیدند که باجازه سخنی در خدمت بگویم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند

بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست | خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم آنک سوابق نعم خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیعست تا بگناهی شنیع ملوث نگردی و حریف اینست که دیدی و حدیث این که شنیدی

یکی کرده بی آبروی بسی | چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال | که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای و خط وفاداری ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن

بیت

نصیحت کن مرا چندانک خواهی | که نتوان شستن از زنگی سیاهی

این بگفت و کسان را بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران بریخت و گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست

بیت

هر که زر دید سر فرود آرد | ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله شبی خلوت میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و محبوب در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی

بیت

امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس | عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که دوست فتنه خوابست زینهار | بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح | یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود | برداشتن بگفتهٔ بیهوده خروس

قاضی درین حالت که یکی از خدمتکاران در آمد که چه نشینی خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی

گرفته اند

گرفته اند و پیش ملک حبشی کرده تا آتش فتنه برانگیزند تا این ساعت که اندک مکر باب تدبیری
فرونشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی بخندید و گفت بیت

پنجه در صید برده ضیغم را	چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار	که عدو پشت دست می‌خاید

ملک را هم در شب آگاهی دادند که قاضی ملک ترا چنین منکری حادث شده است چه فرمایی گفت من او را
از فضلای عصر و یگانهٔ روزگار می‌دانم باشد که خصمان در حق وی غرض خوضی کرده اند این سخن در
سمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه گردد که حکیمان گفته اند بیت

به تندی سبک دست بردن به تیغ	به دندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهی با تنی چند خاصان به بالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته
و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی پس ملک آهسته بلطف بیدارش کرد
که خیز مولانا که آفتاب برآمد قاضی دریافت که چه حالتست گفت از کدام جانب برآمد سلطان عجب داشت گفت از
جانب مشرق چنانک رسم معهود است گفت الحمد لله که هنوز در توبه بازست بحکم این حدیث لا یغلق علی
العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفر الله العظیم و اتوب الیه بیت

این دو چیزم بر گناه انگیختند	بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم	ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک خود اطلاع یافتی سودی نکند بیت

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن	که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست	که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد خلاص صورت نبندد این بگفت و فرمود تا موکلان عذاب
و عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت ملک یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت

به آستین ملالی که بر من افشانی	طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست	بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا فضل و بلاغت

ازجنگ عقوبت من برهاند مصلحت آن بینم که ترا از بام قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم واین جرم تنها نه من کرده ام در جهان دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده آمد وعفو از سر جرم او برخاست و متعرضانرا که بعیب او اشارت میکردند گفت **بیت** هر کسی عیب خویشتن بیند طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت

جوانی پاکباز و پاکرو بود | که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم | بگردابی در افتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد | مبادا کاندرین حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر | مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بر وی برآشفت | شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق ازان بطال منیوش | که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی | زکار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی | چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند | دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی | حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی میکردم که ناگه جوانی از در درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند اشارت بمن کردند گفتم خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است وحرفی بپارسی میگوید مفهوم ما نمیگردد اگر رنجه شوی مزد یابی شاید که وصیتی کند چون ببالینش رسیدم می گفت **بیت**

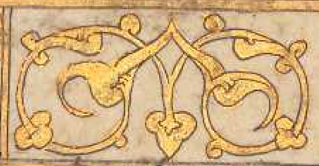
دریغا که برخوان الوان عمر | دمی چند خوردیم گفتند بس
دمی چند گفتم برآرم بکام | دریغا که بگرفت راه نفس

معانی این بیت را بعربی با شامیان بگفتم تعجب کردند از عمر دراز و تاسف او بر حیات دنیا

15

گفتم

گفتمش چگونه درین حالت گفت چگویم



بیت

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی / که از دهانش بدر می‌کنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود دران ساعت / که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند که مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض گرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند گفت هیهات

مثنوی



خواجه در بند نقش ایوانست / خانه از پای بست ویرانست
دست بر هم زند طبیب ظریف / چون خرف بیند اوفتاده حریف
پیرمردی ز نزع می‌نالید / پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج / نه عزیمت اثر کند نه علاج



حکایت

پیرمردی دختر جوان خواسته بود و خانه بگل آراسته و بخلوت با او بهم نشسته و دیده و دل درو بسته شبهای دراز نخفتی و بذلهای لطیف گفتی باشد که موانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله شبی می‌گفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتاده پخته جهان دیده و نیک و بد آزموده و گرم و سرد چشیده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد

بیت

مشفق و مهربان و خوش طبع و شیرین زبان



تا توانم دلت نیازارم / ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت / جان شیرین فدای پرورشت



نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رایی که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسپد و هر روز یاری گیرد

بیت



جوان خوب روی ماه رخسار / ولکن در وفا با کس نسازند
وفاداری مدار از بلبلان چشم / که هر دم بر گلی دیگر سرایند



اما طایفه پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی

بیت



ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار



جندی برین نمط بگفت تا دلش در قید خویش آورد و مرغ دلش صید کند ناگه نفسی سرد از سر درد برآورد
و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن ندارد که وقتی شنیده‌ام از قابلهٔ خویش
که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری **شعر** لما رات بین یدی بعلها شیئا

وانما الرقیة للنایم	یقول هذا معه میت		کارخی شفة الصایم

بیت زن کز بر مرد بی‌رضا برخیزد | بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد

فی الجمله امکان	الا بعصا کیش عصا برخیزد		پیری که ز جای خویش نتواند خاست

موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عده برآمد عقد نکاحش با جوانی بستند تند و ترش روی تهی دست
و بدخوی جور و جفا می‌دید و رنج و عنا می‌کشید و شکر نعمت حق می‌کرد که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین

نعمت رسیدم **بیت**	با این همه جور و تندخویی		بارت بکشم که خوب رویی

با تو مرا سوختن اندر عذاب	به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوب روی	نغزتر آید که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزند خوب روی
شبی حکایت کرد که مرا در همه عمر جز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارت
گاه است مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در پای آن درخت بحق نالیده‌ام تا مرا
این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان می‌گفت چه بودی که من آن درخت را بدانستمی که
کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی **نکته** خواجه شادی‌کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه
زنان که پدرم فرتوتست

سالها بر تو بگذرد که گذار	نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر	تا همان چشم داری از پسرت

حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست فرومانده پیرمردی ضعیف
از پس کاروان همی آمد گفت چه خسبی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است
گفت نشنیده که گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن **بیت**

گرچه مشتاق منزلی مشتاب	پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب	و اشتر آهسته می‌رود شب و روز

حکایت

حکایت. جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقهٔ مجلس ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از مدتی دیدمش زن خواسته و فرزندان آورده و بیخ نشاط بریده و گل هوس پژمرده گفتم چگونه و حالت چیست گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم

شعر

ما والصبی والشیب غیر ملتقی	وکفی بتغییر الزمان نذیرا

بیت

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار	بازی و ظرافت بجوانان بگذار

بیت

پیرزنی موی سیه کرده بود	گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر	راست نخواهد شدن این پشت گوژ

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان می گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی می کنی

بیت

چنین گفت زالی بفرزند خویش	چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی	که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا	که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسر رنجور بود نیکخواهانش گفتند مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از بهر او و قربانی کنی باشد که خدای عز و جل شفا دهد لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم اولیتر است که قربان صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

بیت

دریغا گردن طاعت نهادن	گرش همراه بودی دست دادن
بدانگی زر چو خر در گل بماند	وگر الحمد خواهی صد بخواند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چو مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نمی باشد زن جوان را با من که پیرم چه دوستی صورت بندد

برنتابد جو نه ـ کند	شمع مقری و حی نی چشن رواست

زور باید نه زر که بانو را | گزری دوست‌تر که ده من گوشت

قطعه

شنیده‌ام که در ایام ما کهن پیری | خیال بست که پیرانه سر بگیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام | چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود | ولی بحملهٔ اول عصای پیر بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت | مگر بسوزن الماس جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت | که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان | که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست | ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت



یکی از وزرا پسری کودن داشت یکی از دانشمندان را بر بود پسر را پیش آن دانشمند فرستاد که وی را تربیتی می‌کن باشد که عاقل گردد روزگاری تعلیمش کرد مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی‌شود و مرا دیوانه کرد **بیت**

چون بود اصل جوهری قابل | تربیت را در و اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد | آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی | که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه بری | چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همی‌داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و جاه از در وان بدر رود و سیم و زر در سفر محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هنرمند هر جا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند **بیت**

سخت است پس از جاه تحکم بردن | خو کرده بناز جور مردم بردن **بیت**

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام | هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند
روستازادگان دانشمند | بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل | بگدایی بروستا رفتند

یکی از فضلا تعلیم ملک‌زاده‌ای همی‌داد و ضرب بی‌محابا زدی [illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

١٦

حکایت

شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد معلم را بخواند و گفت پسران
آحاد رعیت را چندین جفا و زجر نمی‌کنی که فرزند مرا سبب چیست گفت از بهر آنک سخن اندیشه باید
گفتن و حرکت پسندیده باید کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص موجب آنکه هرچه
از دست و زبان ایشان آید هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را اعتباری نباشد

اگر صد جرم دارد مرد درویش	رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان	از اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس در تهدید و تهذیب خداوندزاده انبته الله نباتاً حسناً اجتهاد از آن بیشتر باید کرد که در حق
عوام الناس **بیت** هر که در خردیش ادب نکنند — در بزرگی فلاح ازو برخاست

چوب تر را چنانک خواهی پیچ	نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تدبیر و تقریر ادیب پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه و منصب زیاده کرد

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم
آزار و گدا طبع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم
سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای
گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین دیگری را شکنجه نهادی القصه
شنیدم که طرفی از خباثت او معلوم کردند و بزدند و براندند و مکتب وی را بصالحی دادند
پارسایی سلیم نیک مردی حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش
نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین فراموش کردند و معلم دوم اخلاق ملکی داشت
هر یک دیوی شدند باعتماد حلم او ترک علم بکنند اغلب اوقات ببازیچه گرد آمدندی و لوح
درست ناکرده بر سر هم شکستندی **بیت**

استاد و معلم چو بود بی‌آزار	خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند
و بجای خویش آورده انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که دیگربار ابلیس را معلم ملایکه چرا کردند
پیر مردی جهان دیده گفت شنیده که گفته اند **بیت**

پادشاهی پسر به مکتب داد — لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته به زر — جور استاد به که مهر پدر

حکایت پارسازاده را نعمت بی قیاس از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم که ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیا گردان یعنی خرج فراوان کسی را شاید که دخل معین دارد

بیت

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن — که می گویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد — بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن بگوش درنیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست

بیت

خداوندان کام و نیکبختی — چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز — غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عام افتاده

بیت

هر که علم شد بسخا و کرم — بند نشاید که نهد بر درم
نام نکویی چو برون شد بکوی — در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی کند ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و بکنج سلامت بنشستم و قول حکما کار بستم که گفته اند

بیت

گرچه دانی که نشنوند بگوی — هر چه خواهی ز نیک خواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی — بدو پای اوفتاده اندر بند

دست بر دست می زند که دریغ بیت نشنیدم حدیث دانشمند — پس از مدتی آنچه اندیشه

من بود آشکارا شد از نکبت حالش بدیدم که پاره پاره بهم بر می دوخت و لقمه لقمه می اندوخت
دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنان حالت ریش درویش را بملامت خراشیدن
و نمک پاشیدن با دل خود گفتم

مثنوی

حریف سفله در پایان مستی — نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند — زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسر را بادیبی داد و گفت تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش سالی چند بر وی سعی کرد
بجایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد
و گفت وعده خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی گفت ای پادشاه روی زمین تربیت یکسانست
اما استعداد مختلفست

بیت

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی — از همه سنگی نیاید زر و سیم
می تابد بر همه عالم سهیل — جایی انبان می کند جایی ادیم

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت چندانکه تعلق
خاطر آدمیزادست بروزی اگر بروزی ده بودی از ملایکه درگذشتی

قطعه

فراموشت نکرد ایزد در آن حال — که بودی نطفه مدفون مدهوش
روانت داد و عقل و طبع و ادراک — جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرکب کرد بر کف — دو بازویت مرتب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت — که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت

پادشاهی اعرابیی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول
یوم القیمة ماذا اکتسبت و لا یقال بمن — یعنی ترا خواهند پرسید
که عملت چیست نخواهند گفت که پدرت کیست

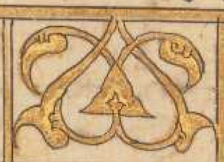
بیت

جامه کعبه را که می بوسند — او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند — لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت

در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را
بلکه احشا مادر بخورند و شکمش بدرند پس راه صحرا گیرند این نکته پیش بزرگی گفتم گفت دل

من بر صدق این سخن گواهی میدهم جز چنین نشاید بود که در حالت خردی با درویشان چنین
معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبل اند



قطعه

پسری را پدر وصیت کرد　　کای جوانبخت یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند　　نشود دوست روی و دولتمند

حکایت فقیره درویشی حامله بود مدت حمل بسر آمد درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه هر چه پوشیده ام ایثار درویشان کنم اتفاقا پسری آورد سفره درویشان بموجب شرط بجای آورد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفت پسرش خمر خورد و عربده کرد و خون کسی ریخت و از شهر گریخت بعلت او سلسله در پای و بند بر گردن گفتم این بلا بحاجت از خدا خواسته است

بیت

زنان باردار ای مرد هشیار　　اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند　　که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام و سیم برآمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان بیش ندارد آنکه در بند رضای حق جل و علا بیش از آن باشد که در بند حظ نفس خویش و هر آنکه در او این صفت موجود نیست نزد محققان بالغ نیست

بیت

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب　　که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست　　بتحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه

جوانمردی و لطف است آدمیت　　همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت می توان کرد　　بر ایوانها ز شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان　　چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست　　یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی در میان پیادگان حجاز افتاد و داعی در آن سفر پیاده بود انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه‌نشینی شنیدم که با عدیل خود می‌گفت یا للعجب پیادهٔ عاج شطرنج چون عرصهٔ شطرنج به سر می‌برد فرزین می‌شود یعنی بهتر می‌شود از آنکه بود و پیادگان حاج بادیه به سر بردند و بتر شدند

بیت

از من بگوی حاجی مردم‌گزای را
کو پوستین خلق بآزار می‌درد

حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک
بیچاره خار می‌خورد و بار می‌برد

حکایت مردکی را درد چشم خاست پیش بیطاری رفت که مرا دوا کن بیطار از آن دارو که در چشم چارپای کردی در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت به داور بردند گفت او را هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این سخن آنست هر که نا آزموده را کار فرماید با آنک ندامت برد نزدیک خردمندان به خفت رای منسوب شود

بیت

ندهد هوشمند روشن‌رای
به فرومایه کارهای خطیر

بوریاباف اگرچه بافنده‌ست
نبرندش به کارگاه حریر

حکایت یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق تربت چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که بر چنین جایگاه نویسند که به روزگار سوده شود و خلایق بر او گذرند و سگان بر او شاشند اگر بضرورت چیزی نویسند همین بیت کفایت باشد

بیت

وه که هر گه که سبزه در بستان
بدمیدی چه خوش شدی دل من

بگذر ای دوست تا به وقت بهار
سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید که بنده را دست و پای استوار بسته و عقوبت می‌کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا فضیلت نهاده شکر نعمت باری تعالی به جای آور و چندین جفا بر وی روا مدار که فردا در محشر قیامت از تو به باشد و شرمساری بری

بیت

بر بنده مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار

ست از تو بزرگتر خداوند — ای خواجه ارسلان و اغوش — فرمان ده خود مکن فراموش

او را تو به ده درم خریدی — آخر نه بقدرت آفریدی — این حکم و غرور و خشم تا چند

در خبرست از پیغمبر صلوات الله علیه که گفت بزرگترین حسرتی روز قیامت آن باشد که بنده

صالح را بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ **بیت**

بر غلامی که طوع خدمت تست — خشم بیحد مران و طیره مگیر

که فضیحت بود بروز شمار — بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه
همراه ما شد سپرباز و چرخ انداز و سلحشور بیش زور که بده مرد توانا کمان او را زه کردندی
و زورآوران روی زمین پشت او را بزمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده
نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

بیت نیفتاده در دست دشمن اسیر — بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان در پی هم دوان هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی
و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی **بیت**

پیل کو تا کتف و بازوی مردان بیند — شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در
بغل آن دگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی **بیت**

بیار آنچه داری ز مردی و زور — که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان وی افتاده **بیت**

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای — بروز حمله جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بیاوردیم **بیت**

بکارهای گران مرد کاردیده فرست — که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند

جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد — بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش زاده مناظره درپیوسته

که صندوق تربتش سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه درو بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی دو بهم آورده و مشتی خاک برو پاشیده درویش پسر گفت خاموش تا پدرت زیر ان سنگهای گران برخود جنبیده باشد که پدرم بهشت رسیده باشد

بیت

خر که کمتر نهند بروی بار
بی شک آسوده‌تر کند رفتار

بیت

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید

وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست
مردنش زین همه شک نیست که دشخوار آید

بهمه حال اسیری که ز بندی برهد
بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدند در معنی این حدیث اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که احسان کنی با وی دوست گردد مگر نفس را که هرچند که

بیت

مدارا بیش کنی با وی مخالفت بیش کند

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن
وگر خورد چو بهایم بیفتد چو جماد

مراد هر که برآری مطیع امر تو شد
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی نشسته دیدم و شنعتی درپیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده و سخن بدین جای رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است

بیت

و توانگر را پای ارادت شکسته

کریمان را بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست

من که پرورده نعمت کریمانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل درویشانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و محتمل بار گران از بهر دگران دست بطعام آنگاه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسد

بیت

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی
زکات و هدیه و اعتاق و فطره و قربانی

تو کی به دولت ایشان رسی که نتوانی | جز این دو رکعت و آن هم به صد پریشانی

اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیفست و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از تهی دست چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر بیت

شب پراکنده خسبد آنک پدید | نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد تابستان | تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی را تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته و این بدان کی ماند بیت

خداوند نعمت به حق مشتغل | پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان به قبول نزدیکترست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و به اوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة من لا احب و در خبرست الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت آن شنیدی و این نشنیدی که گفت خاموش که اشارت خواجه بفقر طایفه‌ایست که مرد میدان رضااند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند بیت

ای طبل بلند بانگ و در باطن هیچ | بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی | تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش به کفر انجامد کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز به وجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در خلاص گرفتاران کوشیدن و ابنای جنس ما را به مرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا به ید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر می‌دهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم بیت

تشنگان را نماید اندر خواب | همه عالم به چشم چشمهٔ آب

حالی که من این بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب

فصاحت در میدان وقاحت جهانیدند و گفت چندان مبالغه در حق ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که
وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت و جاه
و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را بی سر و پایی
طعنه زنند بعزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه دانند و نه آن در سر
دارند که سر بکسی بر آرند بی خبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش

بصورت توانگرست و بمعنی درویش | بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم | کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفت مذمت ایشان روا مدار که خداوند کرم اند گفت غلط گفتی که بندهٔ درم اند و چشمهٔ آفتابند
و بر کسی نتابند بر مرکب استطاعت سوارند و نرانند و قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی نوا
نمی دهند مالی بمشقت فراهم آرند و بحسرت نگاه دارند و بگذارند چنانکه حکیمان گفته اند سیم بخیل وقتی

از خاک بر آید که وی در خاک رود | بیت

برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد | دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدایی و اگر نه هر که طمع یکسو نهد کریم
و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفت تجربه آن می گویم
که متعلقان بر در بدارند و غلیظان برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست رد بر سینهٔ صاحب تمیزان
نهند و گویند کسی اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند | بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست | خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ
بیابان زر شود چشم گدایان پر شود | بیت

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا | پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هر جا سختی دیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد
و از عقوبت آن نیندیشد و حلال از حرام باز نداند | بیت

سگی را اگر کلوخی بر سر آید | ز شادی برجهد کین استخوانست

وگر نقشی دو کس بر دوش گیرند | لئیم الطبع پندارد که خوانست

ای صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان
و بیان نیاوردم انصاف از تو توقع داشتم هرگز دیده دست دعایی بر کتف بسته یا بی نوایی بزندان
درنشسته یا پرده معصومی دریده الا بعلت درویشی مردانرا بحکم ضروری در نقبها گرفته اند و کعبها سفته
و محتملست که درویشی را نفس اماره مرادی طلب کند چون قوت احصانش نباشد بعلت عصیان مبتلا
گردد که بطن و فرج توام اند یعنی دو فرزند یک شکم اند مادام که این برجاست آن دیگر برپاست

حکایت

شنیدم که درویشی را با حدثی برخبثی گرفتند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری
بود گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و قوت ندارم که صبر کنم چه کنم لا رهبانیة فی الاسلام
و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که توانگرانرا میسر شود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرد که هر
روز بدو جوانی از سر گیرد صبح تابانرا دست از صباحت او بر دل و سرو خرامانرا پای از خجالت
او در گل

مثنوی

بخون عزیزان فرو برده چنگ | سرانگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند

بیت

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد | کی التفات کند بر بتان یغمایی

شعر

من کان بین یدیه ما اشتهی رطبا | یغنیه ذلک عن رجم العناقید

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند

بیت

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد | کین شتر صالحست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشت
نامی بر باد داده بیت با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند
و آنچه گفتی در بر روی مسکینان ببندند حاتم طایی که بیابان نشین بود اگر شهرنشین بودی
از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر وی پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است شعر
در من منگر تا دگران چشم ندارند کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی گفت من بر حال
ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت می خورم ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر

پدتی کو براندی من دفع آن بکوشیدی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدی تا نقد کیسه
همه درباخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت

بیت

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح / کو را جز این مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی / بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسله خصومت جنبانند چون آزر بت تراش که بدلیل و حجت با پسر بر نیامد بجنگش برخاست که لئن لم تنته لارجمنک دشنام داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم

بیت

او در من و من در او فتاده / خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی / از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حلیت ما بدید و منطق ما بشنود سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگرانرا ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر کجا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست / گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بوستان که بید مشکست و چوب خشک همچنین در زمره توانگران شاکرانند و کفور و در حلقه درویشان صابرانند و ضجور

بیت

اگر ژاله هر قطره دری شدی / چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهتر درویش آنکه کم توانگر گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب بدرویش کرد و گفت که گفتی توانگران مشتغلند و مست ملاهی نعم طایفه هستند برین صفت که گفتی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عز و جل نترسند و گویند

گر از نیستی دیگری شد هلاک ترا هست بط را ز طوفان چه باک

بیت

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط اند و طایفه خوان نعم نهاده و صلای کرم در داده و دست سخا گشاده و میان تواضع بسته و ابرو بتواضع گشاده طالب نام و مغفرت و صاحب دنیی و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمّهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین ابی بکر بن سعد بن زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه

بیت

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت برسانید و از حد قیاس اسب مبالغه در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ماضی در گذشتیم و بعد از مجارا راه مدارا گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و ختم سخن برین ابیات بود

بیت

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست بخور ببخش که دنیی و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت کیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

بیت

مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

موسی علیه السلم قارون را نصیحت کرد واحسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی

بیت

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی که ممتع شوی از دنیی و عقبی با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جد و لا تمنن فان الفایدة الیک عایدة یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز گردد

بیت

درخت کرم هر کجا بیخ کرد / گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امیدواری کزو بر خوری / بمنت منه اره بر پای او

بیت

شکر خدای کن که موافق شدی بخیر / ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی / منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

مثل دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنک مال اندوخت و نخورد و دیگر آنک علم آموخت و نکرد

بیت

علم چندانک بیشتر خوانی / چو عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند / چارپایی برو کتابی چند

آن تهی مغز را چه علم و خبر / که برو هیزم است یا دفتر

پند علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن **بیت**

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت / خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

مثل عالم ناپرهیزکار کور مشعله دارست **بیت**

بی فایده هر که عمر درباخت / چیزی نخرید و زر بینداخت

نکته ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال پادشاهان بصحبت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان **بیت**

پندی اگر بشنوی ای پادشاه / در همه دفتر به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل / گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی / باشد که در کمند قبول آوری دلی

وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات / گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

نکته رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو از ظالمان جور است بر درویشان

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
به دولت تو گنه می‌کند به انبازی

نصیحت بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز خوش کودکان که آن به خیالی مبدل شود و این به خوابی متغیر گردد

بیت

معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور می‌دهی آن دل به جدایی بنهی

نصیحت هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی به دشمن مرسان باشد که روزی دوست گردد و رازی که خواهی نهان ماند با کسی در میان منه اگرچه دوست باشد که آن دوست را نیز دوستان مخلص باشند و همچنین مسلسل

بیت

خامشی به که ضمیر دل خویش
با کسی گفتن و گفتن که مگوی

ای سلیم آب ز سرچشمه ببند
که چو پر شد نتوان بستن جوی

مثنوی

سخنی در نهان باید گفت
که بر انجمن نشاید گفت

موعظه دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را آسان دارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد

بیت

امروز بکش چو می‌توانی کشتن
کآتش چو بلند شد جهانی سوزد

بیت

مگذار که زه کند کمان را
دشمن که به تیر می‌توان دوخت

پند در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند تو شرم زده نگردی **بیت**

میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو تن آتش افروختن
نه عقلست و خود در میان سوختن

بیت

در سخن با دوستان آهسته باش — تا نباشد در پس دیوار گوش
پیش دیوار آنچه گویی گوش دار — تا ندارد دشمن خونخوار گوش
هر که با دشمنان صلح کند — سر آزار دوستان دارد
بشوی ای خردمند از آن دوست دست — که با دشمنانت بود هم‌نشست

پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار برآید بیت

با مردم سهل‌خوی دشوار مگوی — با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

پند تا کار بزر برمی‌آید جان در خطر افکندن نشاید عرب گوید بیت

چو دست از همه حیلتی درگسست — حلالست بردن بشمشیر دست

نصیحت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن — مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی برهاند و ویرا از عذاب خدا بیت

پسندیدست بخشایش ولیکن — منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار — که آن ظلمست بر فرزند آدم

نکته نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی
و آن خود عین صوابست بیت

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن — که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر — ازو برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت را ببرد نه چندان درشتی کن که از تو
سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند بیت

درشتی نگیرد خردمند پیش — نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد — نه یکباره تن در مذلت دهد

بیت

جوانی با پدر گفت ای خردمند — مرا تعلیم ده پیرانه یک پند

بکشتن سگ مردی کن بجذ ان | که گردد خیره گرگ تیز دندان

دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاهان بی حکم و زاهدان بی علم و عمل **بیت**

بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده | که خدا را نبود بنده فرمان بردار

نصیحت پادشه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد انگه زبانه بخصم رسد یا نرسد **مثنوی**

نشاید بنی آدم خاک زاد | که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی | نپندارم از خاکی و آتشی

قطعه

در خاک بیلقان برسیدم بزاهدی | گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای عزیز | یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

نصیحت بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هرجا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد

اگر ز دست بلا بر فلک شود بدخوی | ز دست بدخوی خویش در بلا باشد

پند چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش وگر جمع اند از پریشانی اندیشه کن ❁

برو با دوستان آسوده بنشین | چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که باهم یک زبانند | کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

نکته دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی بجنباند انگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمنی نتواند سر مار بر دست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد **بیت**

اگر این غالب آمد مار کشتی | وگر آن زد ز دشمن باز رستی

بیت

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف | که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

پند چیزی که دانی دل بیازارد تو خاموش تا دیگری بگوید ❁ **بیت**

بلبلا مژده بهار بیار | خبر بد بیوم باز گذار

پند پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی و اگرنه در هلاک

خوش کوشی | مثنوی | بسیج سخن گفتن آنگاه کن | که دانی که در کار گیرد سخن

هر که نصیحت خود رایی می کند بنصیحت گری محتاج است فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام رزق نهاده است و آن دام طمع گشاده واحمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

قطعه

الا تا نشنوی مدح سخن گوی | که اندک مایه از تو نفع دارد
وگر روزی مرادش بر نیاری | دو صد چندان عیبت برشمارد

نکته متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

بیت

مشو غره بر حسن گفتار خویش | بتحسین نادان و پندار خویش

نکته همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال

بیت

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند | چنانک خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قباله من | درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتورات میخورم سوگند | وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد | بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بهم بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر توانگری بقناعتست نه ببضاعت

بیت

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد | نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

بیت

پدر چون دور عمرش منقضی گشت | مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز | بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز | بصبر آبی بزن بر آتش امروز

نصیحت هر که در حالت توانایی نکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

بیت

بد اختر تر از مردم آزار نیست | که روز مصیبت کسش یار نیست

پند هرچه زود برآید دیر نپاید

بیت

خاک مغرب شنیده ام که کنند | بچهل سال کاسه چینی

صدبروزی کند در هر دشت | لاجرم قیمتش همی چه بینی

بیت

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد | وادمی بچه ندارد خبر از عقل و تمیز
انکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسد | وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
ابگینه همه جا یابی ازان قدرش نیست | لعل دشوار بدست آید ازانست عزیز

نکته کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید بیت

بچشم خویش دیدم در بیابان | که آهسته بگذشت از شتابان
سمند بادپای از تک فروماند | شتربان همچنان آهسته میراند

پند نادانرا به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی بیت

چون نداری کمال و فضل آن به | که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند | جوز بی مغز را سبکساری

بیت

خری را ابلهی تعلیم می داد | برو برصرف کرده سعی دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی | درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهایم از تو گفتار | تو خاموشی بیاموز از بهایم

پند هر که با نادان تر از خود مجادله کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست بیت

چون درآید به از توئی بسخن | گرچه کم دانی اعتراض مکن

نصیحت هرکه با بدان نشیند نیکی نه بیند بیت

چون نشیند فرشته با دیو | وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکوی نیاموزی | نکند گرگ پوستین دوزی

نصیحت مردمانرا عیب نهانی پیدا مکن که مرایشانرا رسوا کنی و خود را بی اعتماد کنی
هر که خواند علم و بدان عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بیدل طاعت نیاید
و پوست بی مغز بضاعت را نشاید هر که در مجادله چست در معامله درست بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد | چون باز کنی مادر مادر باشد

نکته اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی بیت

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی | پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

نکته نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست بیت

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد | که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو | که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد بیت

خویشتن را بزرگ می بینی | راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی | تو که بازی کنی بسر با غوچ

نکته پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست بیت

جنگ و زورآوری مکن با مست | پیش سرپنجه در بغل نه دست

نصیحت ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش بیت

سایه پرورده را چه طاقت آن | که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می فکند | پنجه با مرد آهنین چنگال

نصیحت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن نهد بیت

چون نیاید نصیحتم در گوش | اگرت سرزنش کنم خاموش

نکته هنرمندان را نتوانند دید بیهنران که سگان بازاری سگان شکاری را بینند مشغله بر
ارند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست | که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت گر جور شکم نبودی هیچ مرغی در دام نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی زاهدان سد رمق
خورند و حکیمان در در و عابدان نیم سیر و پیران تا عرق کنند و جوانان تا طبق بر گیرند و قلندران
چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس بیت

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب | شبی ز معده سنگی شبی ز دل تنگی

پند مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه

بیت

ترحم بر پلنگ تیزدندان / ستمکاری بود بر گوسفندان

هر که دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است

بیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ / نکند مرد هوشیار درنگ

نکته گروهی خلاف این مصلحت دیده اند که در کشتن بندیان تامل اولیترست بحکم آنک اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید اما اگر بی تامل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع بود

بیت

نیک سهل است زنده بی جان کرد / کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیرانداز / که چو رفت از کمان نیاید باز

نصیحت حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست سنگست که جوهری را می شکند

بیت

نه عجب گر فرو رود نفسش / عندلیبی غراب هم قفسش

حکمت جوهری اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر بفلک رسد همچنان خسیس استعداد بی تربیت دریغست و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد ولیکن چون نفس خود هنری ندارد با خاک برابرست قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است

بیت

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود / پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر / گل از خارست و ابراهیم از آزر

نکته خردمندی را که در زمره اوباش سخن ببندد عجب مدار که آواز بربط با غلبه دهل بر نیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند

بیت

بلند آواز نادان گردن افراخت / که دانا را به بی شرمی بینداخت
نمی داند که آهنگ حجازی / فرو ماند ز بانگ طبل غازی

نکته مشک آنست که ببوید نه آنک عطار بگوید دانا چو طبله عطارست خاموش و هنرنمای و نادان

چو طبل غازی بلند آواز و میان تهی

بیت

عالی

عالمی در میانه جهال | مثلی گفته‌اند صدیقان
شاهدی در میان کوران است | مصحفی در سرای زندیقان

پند دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند بیت

سنگی بچند سال شود لعل پاره | زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن از برای قوت مکر و افسون است و قوت
ی رایی جهل و جنون بیت

تمیز باید و تدبیر و رای وانگه ملک | که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

نکته جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد هرکه ترک شهوات از بهر
قبول خلق داده است از شهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است بیت

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند | بیچاره در آینه تاریک چه بیند

نکته اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قدرت ندارند سنگ
خرده نگه میدارند تا بوقت فرصت دمار از روزگار ظالم برآرند بیت

وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر | ونهر علی نهر اذا اجتمعت بحر

بیت

اندک اندک بهم شود بسیار | دانه دانه است غله در انبار

نکته عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذراند که هر دو طرف را زیان دارد
هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم نکته معصیت از هر که صادر شود ناپسندست و از علما ناخوبتر
که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون بسیری برند شرمساری برد بیت

عام نادان پریشان روزگار | به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینایی از راه اوفتاد | وین دو چشمش بود در چاه اوفتاد

جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند
تا چه خرند بیت

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی | ببین که از که بریدی و با که پیوستی

نکته شیطان با مخلصان بر نمی‌آید و سلطان با مفلسان بیت

وامش مده آنکه بی‌نماز است / گرچه دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمی‌گذارد / از قرض تو نیز غم ندارد

هر که در زندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه در خبر است که یوسف صدیق علیه السلم در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند بیت

آنکه در راحت و تنعم زیست / او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند / که به احوال خود فرو ماند

بیت

ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار / که خر خارکش مسکین در آب و گلست
آتش از خانه همسایه درویش مخواه / کانچ بر روزن او می‌گذرد دود دلست

نکته درویش ضعیف حال را در تنگی خشک سال مپرس که چونی بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی پیشش نهی بیت

خری که بینی و باری بگل در افتاده / بدل بر او شفقت کن ولی مرو به سرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد / میان ببند و چو مردان بگیر دم خرش

نکته دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم بیت

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه / بکفر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیلست بر خزانه باد / چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

پند ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری بیت

جهد رزق ار کنی و گر نکنی / برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ / نخورندت مگر بروز اجل

نکته بنانهاده دست نرسد و نهاده هر جا که هست برسد بیت

شنیده که سکندر برفت تا ظلمات / بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات

صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد بیت

5

میکین حریص در همه عالم همی رود / او در قفای رزق و اجل در قفای او

مثل توانگر فاسق کلوخ زر اندود است و درویش صالح شاهد خاک آلوده این دلق موسیست مرقع و آن ریش فرعونست مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان روی در نشیب

هر کرا جاه و دولتست بدان / خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه / از سرای دگر نخواهد یافت

نکته حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بی گناه را دشمن

بیت

مردکی خشک مغز را دیدم / رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی / مردم نیکبخت را چه گناه

بیت

الا تا نخواهی بلا بر حسود / که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی / که او را چنان دشمنی در قفاست

موعظه تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد ساده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بر دارد به از آن عابد که در سر دارد

بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار / بهتر ز فقیه مردم آزار

حکایت یکی را گفتند عالم بی عمل دانی بچه ماند گفت بزنبور بی عسل

بیت

زنبور درشت بی مروت را گوی / باری چو عسل نمی دهی نیش مزن

پند مرد بی مروت زن است و زاهد با طمع ره زن

بیت

ای بناموس کرده جامه سپید / بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا / آستین خود دراز خود کوتاه

نکته دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته

بیت

پیش درویشان بود خونت مباح — گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن — یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی — یا بنا کن خانه در خورد پیل

نکته خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود بعزت‌تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خردهٔ انبان خود بلذت‌تر

بیت

هر که از دست رنج خویش و تره — خوشتر از نان دیگران و بره

موعظه خلاف رای صواب و نقض اولوا الالباب داروی گمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی رحمه الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانک هرچه ندانستم از پرسیدن ننگ نداشتم

بیت

امید عافیت آنگه بود موافق عقل — که نبض را بطبیعت شناس بنمایی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن — دلیل راه تو باشد بعز دانایی

پند هرانچه دانستنی است که هرآینه معلوم تو خواهد شد پرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت را زیان دارد

چو لقمان دید کاندر دست داود — همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه می‌سازی که دانست — که بی پرسیدنش معلوم گردد

نصیحت از لوازم صحبت یکی آنست که خانه بپردازی و یا با خانه خدای در سازی

حکایت بر مزاج مستمع گوی — اگر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند — نگوید جز حدیث روی لیلی

نصیحت هر که با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان در او اثر نکند اما بطریقت ایشان متهم گردد چنانک اگر شخصی بخراباتی رود بنماز کردن بخمر خوردن منسوب شود

بیت

رقم بر خود بنادانی کشیدی — که نادان را بصحبت برگزیدی
که گر دانای دهری خر بباشی — وگر نادانی ابله‌تر بباشی

نکته حلم شتر چنانک دانی اگر طفلی مهارش بگیرد و صد فرسنگ ببرد او گردن از متابعت او نپیچاند اما اگر درهٔ هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش

درگذارند و دگر مطاوعتش نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گفته اند که دشمن بملاطفت

دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند — بیت

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش — وگر ستیزه کند در دو چشمش آکن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی — که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش شناسند — بیت

ندهد مرد هوشمند جواب — مگر آنگه کزو سوال کنند
ور چه بر حق بود فراخ سخن — حمل دعویش بر محال کنند

حکایت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمه الله علیه هر روز پرسیدی که بر کجاست دانستم که احتراز می کند که ذکر هر عضوی نشاید و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جواب سخن برنجد — بیت

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست — باید که بگفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی — به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

مثل دروغ گفتن بضربت لازم ماند اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف بدروغی موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت

لکم انفسکم امرا فصبر جمیل — بیت

یکی را که عادت بود راستی — خطا گر رود درگذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ — دگر راست باور ندارند ازو

نکته اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ

حق شناس به که آدمی ناسپاس — بیت

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش — نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله‌ای را — بکمتر چیز آید با تو در جنگ

پند از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید — بیت

مکن رحم بر گاو بسیار باد — که بسیار خسبست و بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی — چو خر تن بجور کسان در دهی

حکایت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم گر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگ دل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت کی شتابی بیت

که اندر نعمتی مغرور و غافل / که اندر تنگ دستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست / ندانم کی بحق پردازی از خویش

نکته ارادت بیچون یکی را از تخت پادشاهی فرود آورد و دیگری را در شکم ماهی نگه دارد

بیت

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس / ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

نکته گر تیغ قهر برکشد نبی و ولی را سر درکشد و ر غمزهٔ لطف بجنباند بدان مکان دررساند

گر بمحشر خطاب قهر کند / انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار / کاشقیا را امید مغفرتست

پند هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر بیت

پندست خطاب مهتران وانگه بند / چون پند دهند نشنوی بند نهند

نکته نیک بختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند از آن پیش که پسینیان بواقعهٔ ایشان مثل زنند

بیت

نرود مرغ سوی دانه فراز / چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصایب دگران / تا نگیرند دیگران ز تو پند

نکته آنرا که گوش ارادت گرآنیده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت می کشد چه کند که نرود

بیت

شب تاریک دوستان خدای / می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست / تا نبخشد خدای بخشنده

بیت

از تو بکه نالم که دگر داور نیست / وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

3

آنرا که تو رهبری کسی گم نشود	وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست

نکته گدای نیک سرانجام به از پادشاهی بدفرجام **بیت**

غمی کز پیش شادمانی بری	به از شادیی کز پسش غم خوری

نکته زمین را از آسمان نثارست و آسمانرا از زمین غبار **بیت**

گرت خوی من آمد ناسزاوار	تو خوی نیک خویش از دست مگذار

نکته خداوند تعالی می‌بیند و می‌پوشد و همسایه نمی‌بیند و می‌خروشد **بیت**

نعوذ بالله اگر خلق غیب‌دان بودی	کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

نکته زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن **بیت**

دونان نخورند و گوش دارند	گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن	زر مانده و خاکسار مرده

پند هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید **بیت**

نه هر بازو که در وی قوتی هست	بمردی عاجزانرا بشکند دست
ضعیفانرا مکن بر دل گزندی	که درمانی بجور زورمندی

حکایت درویشی در مناجات می‌گفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده‌ای که مر ایشانرا نیک آفریده **بیت**

فریدون گفت نقاشان چین را	که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدانرا نیک دار ای مرد هشیار	که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایت بزرگی را پرسیدند که با چندین فضیلت که دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا می‌کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند **بیت**

آنکه خط آفرید و روزی داد	یا فضیلت همی دهد یا بخت

نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم است که بیم سر ندارد یا امید زر **بیت**

موحد چه در پای ریزی زرش	چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس	برین است بنیاد توحید و بس

نکته شاه از برای دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی

طراران هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند

بیت

چو حق معاینه دانی که می بباید داد | بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج چون نگزارد کسی بطیبت نفس | بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

نکته همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی

بیت

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار | ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

نکته قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری

بیت

جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست | که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست

بیت

جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد | که پیر سست رغبت را خود آلت برنمی خیزد

حکایت حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای عز و جل آفریده است و برومند هیچ یکی را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد گفت هر یکی را دخلی معین هست بوقت معلوم گاهی بوجود آن تازه اند و گاه بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت خوش و ترست اینست صفت آزادی

بیت

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی | پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم | ورت بدست نیاید چو سرو باش آزاد

نکته دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد

بیت

کس نبیند بخیل فاضل را | که نه در عیب گفتنش کوشند
ور کریمی دو صد گنه دارد | کرمش عیبها بپوشانند

در انجام بند از کتاب گوید

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه درین جمله چنانکه رسم مولفانست

از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفته است

بیت

کهن خرقهٔ خویش پیراستن | به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن با ایشان است پوشیده نماند که در موعظهای شافی را در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند

بیت

ما نصیحت بجای خود کردیم | روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس | بر رسولان پیام باشد و بس

شعر

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمةً | علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر تریدها | من بعد ذلک غفراناً لکاتبه

نمّق هذه السطور وحرّر ذلک الزبور توسّلاً الی الحضرة العلیّة وتوصّلاً الی السدّة السنیّة اعنی السلطان الاعظم سلطان سلاطین العالم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم

شعر

غوث الهدی وغیاث الدین من خضعت
له ملوک الوری طوعاً واذعانا

السلطان بایسنغر بهادرخان خلّد الله تعالی ملکه وسلطانه واوضح علی العالمین برّه واحسانه اقلّ عباد الله الباری جعفر البایسنغری فی سنة ثلثین وثمانمائة الهجریة بدار السلطنة هرات حماها الله تعالی عن الآفات

[illegible]

